

شرح حال استماد محمد علی سلمانی



☆☆☆

باز تکثیر توسط

مرکز اسناد جنبش بابیه

www.babieh.com

Muhammad `Ali Salmani

Sharh-i Hal

Ustad Muhammad `Ali Salmani, *Sharh-i Hal* (East Lansing, MI: H-Bahai, 1997) .

References: Muhammad `Aliy-i Salmani, *My Memories of Baha'u'llah* Trans. Marzieh Gail (Los Angeles: Kalimat Press, 1982)

شرح حال استاد محمد علی سلمانی علیه بهاء اللہ الابدی

بقلم خودش

از اهل اصفهانم اسم پدرم محمد ابراهیم اصفهانی که مشغول شعر بانی بود شخصی بود میسواد اما بسیار شقی و مقتدر و شیعه اثنی عشری مادرم ششماه به مریم از اهل اصفهان در سنه جلوس محمد شاه متولد شده ام تقریباً هشت ساله بودم که مادرم وفات نمود تقریباً سی سال داشت که بمرض سکتہ در دنیا را وداع گفت بعد از فوت مادرم پدرم عیالی اختیار کرد از مادر من چهار اولاد باقی ماند سه پسر و یک دختر من اکبر اولاد بودم در طایفه ماسلمانی نبود تقریباً نه ساله بودم که پدرم مرا بدکان سلمانی فرستاد استاد موسوم به استاد امینل بود و بسیار آدم مقتدری بود صبح با بانستاد بجهت میرفتم و باقی روز در دوکانش مشغول شاگردی بودم تقریباً ۱۵ سال داشتم که از دوکان استاد بیرون آمدم و مستقلاً در بازار چیت سازان که آنوقت از بهترین بازارهای اصفهان بود مشغول گردش و کسب دلالتی شدم و دوکانی مخصوص نداشتم پس از خروج از دوکان استاد و چندی نگذشت که پدرم مریض و بانوت کرد از عیال و دو مشکیک پسر بانی و از برادرهای منم بکثیر مریض پدرم دارائی و نبضاعت نداشت کفالت این اولاد با ما من بود و دیگر عیال پدرم را با بستی دارائی کنم .

در اصفهان چند نفر بانی بودند که من با بعضی از آنها آشنائی داشتم از جمله در محله خود مان چند نفر بانی خلیفه و مقتدر بودند مثل آقا بزرگ اصفهانی که چهار پسر داشت و کل بانی بودند و دیگر آسیابانی بود مشهور به گندم پاک کن که او هم بانی بود و دیگر چند نفر از نقاشی استاد آقا بزرگ و بعضی از اینها تدارک دیدند و قلعہ شیخ طبری فرستند و من هشت نفر از نقاشی که به قلعہ رفتند همیشه تا ختم تقریباً یازده سال داشتم که حضرت نقطه اولی جل اسمہ الاعلی با اصفهان تشریف آوردند و چیزی می شنیدم همیشه رسیدم که امام جمعه مروی بودی معتبر

ربت اعلیٰ در منزل او وارد شدند در ابتدا چندان جهت نشد مشهور بود که سیدی است موسوم بر میرزا علی
که شریعت قلم غریبی دارد بقسمی که وقتی گویا کوشه کاغذ را میگیرد و بتندی مینویسد که وقتی به آتش صفح میرسد
هنوز اول آن خشک نشده . باری تازه از دکان استاد بیرون آمده بودم که پدرم مرد و فوتش بخیر من
مؤثر واقع شد وقتی که میرد سرش بر سینه من بود و بمرض و با عالم فانی را برود گفت .

اقوام و بستگان من بخیال افتادند که زنی بمن بدهند یکی از اقوام ما موسوم بحاجی عبدحسین خلاف بر دختری
داشت شبی جمعی را همان نمود در آخر مجلس گفت ای ایا المدعوتین مقصد من از این ضیافت بیان مسئله بود و آن
اینست که اکثری دختر مرا خواستگار شده اند و اصرار نموده اند و من راضی نشده ام از آنجه چند نفسی از دست
را ذکر کرد و آنها خود اقرار کردند که ما خوانان شمیم و او استماع نموده است بعد حاجی عبدحسین گفت که حال
من بصرفت طبع و کمال میل دختر خود را به محمد علی میدهم من نخل شدم و خارج گشتم سایر مختار جواب دادند که ما
گفتند و همراهی خواهیم کرد اما من گفتم که حال قابل نیستم و دارائی نتوانم ولی طوعاً او که هر جا دختر است مقصود
نمودند و در اینوقت ۱۷ ساله شدم چندی بعد طفلی از این دختر متولد شد که در این بین با تصدیق کردم و بانی شدم
و طریق تصدیق من این بود ، در اوایل عمر و شباب که گوش و چشمی باز داشتم اکثر اوقات در حال قائل علماء فکرم میکردم
و یکی از آنها بدم میآید هر که میدیدم که اولادشان فاسق و فاجرند و خودشان ببا انصاف و مدعی بر عمل از جمله
حاجی قاسم جعفر آبادی را که از علماء بود دیدم که عملی بسیار قبیح از او صادر شد یعنی زنی که شوهرش مرده بود
و جوان صاحب جمال بوده و مظلومه واقع شده بود برای رفع تعدی و قطع مرافعه اشش پیش آخوند کور آمده بود
و تقلم نموده طلب معاونت کرده بود آخوند گفته بود مرا وکیل کن بیچاره زن گفته بود آقا شاکیل مطلق من مستید
آقا جواب داده بود پس حال که وکیل مطلق تو هستم برو توی اندرون زن مظلومه بسیار عاقله بوده اظهار
شرف نموده بود که حاضر من آماشیی باید بجانی من بیایند تا بعد زن سمی شامشوم آخوند احمق رفته بود و آن زن
کنگلی کمال به آخوند زده بود و از منزل بیرونش کرده بود فردا آخوند شربت داد که مریم اما من میدنم که چه خبر
باری سر و کاری با عرفا و شعرا پیدا کردم مثلاً با میسرزاهمای شاعر و غیره . ملاحظی بود بانی آدم خوب

و از قلعه برگشته بود یعنی وقتی رسیده بود که کار قلعه ختم شده بود این شخص با سم بانی گری صدقاتی
 دید از آن جمله منزلی داشت سایر اقوام از او گرفتند ملاحظی سابقه آشنائی وقتی بمن شکوه کرد که منزلی
 ندارم گفتم باین منزل من و او هم حاضر شد ملاحظی همه روزه وقت عصری میآمد بازار و باطم منزل مراجعت
 میکردیم روزی در راه بمن گفت آقا محمد علی من تو را آدم بی شرارت می بینم میخواهم چیزی تو بگویم گفتم
 بگو گفت من بانی هستم گفتم باش من با بدبخت این کسی کاری ندارم و با تو رفیقم هر چه خواهی باش
 این مسئله گذشت چندی بعد فکر کردم که چه خوب است که از ملاحظی تحقیق مقصد و مرام و حال و حال بابیه
 نمایم روزی در راه گفتم ملاحظی تو چندی قبل بمن گفتی که بانی هستی در این قول صادق یا نه گفتم بی
 گفتم بیک کلمه از تو سوال میکنم و بیک کلمه بمن جواب بده گفت سوال کن گفتم این سستی که ادعای بابیه
 فرموده در مسئله توحید چه میگوید ملاحظی فکری کرد و گفت میفرماید در عالم حق کسی را حق ندارد حق حق است
 و خلق خلق این حرف را که شنیدم بسیار تاثیر شدم و در همانجا بنحاک اقدام و سجده کردم و گفتم که این
 شخص حق است باری کم کم جو یا شدم تا آنکه خوب بانی شدم و با بابیه معاشرت پیدا کردم اما بابی ها
 اغلب تقوائی نداشتند و ترکیب بعضی اعمال غیر مقبوله بودند وقتی در ماه رمضان روز ۲۱ رقم منزل
 آقا محمد جواد خیف آبادی که از بابیهای خوب بود دردی با صفا و صادق و مشعل اما شراب خوار بود آقا محمد
 جواد شراب صاف میکرد و پوش بلند بود همسایه ها از او فهمیدند و دور منزل را گرفته ما را گرفتند
 و بدار الحکومه بزدان بردند در این وقت در اصفهان نان بسیار گران بود و حاکم اصفهان شاهزاده خاتم میرزا
 احتشام سلطنه بود ما پنج نفر بودیم: ۱- محمد جواد که مردی خوب بود پیر مردی بود که اغلب سوار میشد
 و باطراف اصفهان سفر میکرد و تبلیغ مینمود. ۲- عبدالکریم اصفهانی که حال ناقص بد ذاتی است.
 ۳- محمد صادق برادر عبدالکریم که بانی سنت حقیقت و کم و خشم بود. ۴- ملاحظی مبلغ من که مردی
 پاک طینت و خوش سریرت بود. ۵- من محمد علی سلمانی - تقریباً بیش از دو ماه در محبس بودیم و هر روز
 که مردم برای شکایت از امر نان پیش حاکم میامدند فریادی هم برای ما میزدند که این بابی ها را بکش تا کی

نگاه میداری ما در حبس با خود مشورت کردیم آخر بخت ما را دادیم که اولاً محمد صادق را ازین بخت دهان
برون کردیم چونکه ثبات نداشت یعنی گفتیم که اینرا با شتاب گرفته اند و کم کم برینش کردند ما با خود مان
چهار نفر گشتیم که اگر هر یک منکر شویم خوش آیند نیست بهتر اینست که کل هم قول و هم حرف باشیم آقا محمد
جوادی گفت که شما همه حرفها را بگردن من بیندازید تا من که پریم کشته شوم و شما با نجات بیاید ولی قبول
نکردیم و گفتیم در هر حال باید شریک باشیم و قرار دادیم که کل هم قول باشیم تا اینکه روزی شاهزاده حکمران
ما چهار نفر را با جمعی از سارقین احضار نمود پس از آنکه هر سارقی سبکی و سیاستی محکوم نمود از آقا محمد جوادی
پرسید تو بانی هستی گفت علی از ملاحظی پرسید تو هم بانی هستی گفت چرا از من و عبد الکریم پرسید و
گفت برید میدان شاه و ملا علی و محمد جوادی را بکشید و عبد الکریم و محمد علی را گوش و دماغ کنید و در چهار باز
بگردانید وقتی که وارد میدان شاه شدیم داروغه اصفهان رسید بسیار آدم زرنگی بود آتش آقا محمد صادق
من وقتی که داروغه را دیدم گفتم ارباب شما هم جوان هستی دیگر حرفی نزد و او من را می شناخت داروغه
این حرف را که شنید و نبال ما افتاد در بین راه ملا علی در حضور خلق میرقصید و میگفت از شراب
عشق مستم یللی و زخمها بھر رستم یللی عاشقانه گنج آلا یا قتم تا طسم لا شکتم یللی آقا محمد جوادی ملا علی
گفت این حرفها را خیلی بشنوید گفت اما باید ملاحظه این دو نفر را کرد که اینها خوشان پدر زود ملا علی
ساکت شد و از خیال پرگفتن افتاد مختصر پای قاپق که آمدیم اول دزد ها را دست و پا بریدند و در این بخت
آقا محمد جوادی و ملا علی صحبت میداشتند که ایها الناس ما کاری نکرده ایم تقصیر ما نیست که بشخصی ایمان داریم
سیدی او دعای قانیت کرده و ما او را صادق پنداشتیم بعد کلاه خود را برداشت و گذاشت زیر سرش
و دراز شد و گفت میرغضب یا میرچه خواهی بکن ملا علی هم همین کار را کرد میرغضب اول سر آقا محمد جوادی را
برید و بعد سر ملا علی را برید وقتی که نوبت من رسید داروغه آمد پیش و گفت میرغضب بسیار کم بر
اینقدر که آتش بدین باشد و میرغضب هم کم برید اما گوش و دماغ عبد الکریم خیلی شدت برید و بعد ما
را در اصفهان گردانید و بزندانخانه بردند شب اقوام ما آمدند و ما را از زندان خارج نمودند و من مشغول

بعلاج کوشش و دماغ شدم و عالم خوش شد اما دیدم که اصغمان جای زندگانی من نیست و هر وقت بخوابم
 بانی بگریزد اول مرا خواهند گرفت به عید الکرم گفتم من از اصغمان بیدون خواهم رفت و در تہیہ کار و خرجی
 اقدام یعنی مشغول کسب شدم و خطب خلق متعرض میشد تا اینکه از اصغمان خارج شدم .

خروج از اصغمان

باز وار کربلا بہ اتفاق عبد الکرم روانہ شدیم پنج نفر اصغمانی ہم کہ من آنها را مُصدق کرده بودم با کفتر
 سید حسن اردستانی کہ از قدیم بانی بود تا بعد آ آمدند و بعد مرخص شدند چو کامی ہنوز در اصغمان بودیم
 شخصی از رعای من کہ بانی ہم نبود از بعت داد و کربلا برگشت « ساقی از غیب بقایر قع بر فکن از عذارہ
 را برای من آورد و گفت کہ مال کی است من تحصیلہ را خواندم و گفتم صاحب این شعر مقصودش شعر
 گفتن نیست مقصدی دیگر دارد بعد ما فهمیدم کہ مال حضرت بہادانہ است . در اصغمان میرزا اسدما
 بود طهرانی کہ از طہران آمدہ بود خیلی تبلیغ کرد و آدم خیلی پرشوری بود اما من اورا ملاقات نکردم و نیز
 سیدی ہم پیدا شد اہل بہند کور بود من اورا ندیدم ولی اینقدر از پوشش و عقل او تعریف میکردند و او مرد
 را تبلیغ میکرد و این در دورہ جمال مبارک بودہ است و اورفت طہران و از آنجا رفت بروجر و پیش از ہم میرزا
 و او اورا شہید نمودہ بود وقتی در حضور بودم جمال مبارک فرمودند کہ این سید ما را شناختہ بود سید خیلی شہ
 بہذاقت و دانائی بود و نیز در اصغمان سید اسمعیلی بود اردستانی کہ در بغداد حضور شرف شد وقتی در
 حضور فرمودہ بودند کہ از برای او چائی بیاورند عرض کردہ بودنتہ بان بفرماید شراب روحانی بمن بند
 وقتی کہ از حضور خارج شدہ بود حاش دگرگون گشتہ و بالآخرہ باتبع دلاکی در راہ کاظمین یعنی بیرون بغداد
 در جانی موسوم بہ قنبر علی است و آنجا سر خود را بریدہ بود بعد از کشتہ شدنش فرمودہ بودند خوب بودید
 با این حالت باشد و بعد فرمودہ بودند کہ تا بحال خونی باین مُطہری در ارض ریختہ شدہ است باری سال
 ورود من بہ بغداد یک سال بعدش جمال مبارک از بغداد خارج شدند و ہنوز جمال مبارک او حای صحیح

نفرموده بودند همه چیز میفرمودند اما منم توش نبود باری حضور عرض کردند که منسافرینی وارد شده اند
 یک نفر میرزا صادق نامی از اهل فراموشخانه میرزا ملک خان بود او هم حسراه بود و بدروع میگفت
 من بابیم او هم بابا مشرف شد رفتم حضور میرزا آقا جان بود آقا میرزا محمد علی بود مرجا فرمود من جان
 نظر اول ولم را با ختم و دیدم همه چیز غیر از سایرین است اما بنیقدر معتقد بودیم که این شخص بزرگ طایفه است
 ولی من سلطنت و بزرگی که در طلعت مبارک دیدم یقین کردم که هر که هست اوست میرزا صادق کذا
 در حضور روحی نداشت و بعد مخص شد برای ما منزل تعیین کردند در یک خوانی با آقادهانی صفهانی
 منزل کردیم دست نفر بودیم من و عبدالکیم و آقادهانی من بفرماشادم که کاری کنم که بخدمت مبارک نشو
 باشم با یکی دو نفر از اجبار قم بجام مشهور بجام لطیف در این حمام جمال مبارک تشریف میاورند و اینجا
 حاجی بشیری بود گاه گاه تریاک زیاد میخورد این سلمانی بود و بجمال مبارک خدمت میکرد عبدالرحمن
 نامی هم بود بغدادی که سر میرا شید وقتی که من رفتم توی حمام رفقا با او گفتند که این هم کار تو هست
 و دلاک خوبی است حاجی بشیر خواهش کرد که من پیش او بروم من قبول کردم ولی گفتم اگر اذن مبارک
 بشود گفت من خودم اذن تو را میگیرم رفت و عرض کرد که دلاک شما را میخواهم نکه دارم منسفر
 خیلی خوب بشیر آمد برای من خبر آورد حاجی بشیر بیکاره بود من فرستم و پس فردای آنروز جمال مبارک تنها
 بجام تشریف آوردند و رنگ و صابون را قبلاً آقا بخشعلی که بعدا در طهران کشته شد با محمد ابراهیم بی زیری
 که آدم خوبی بود بجام آوردند و فرستند من جای مبارک را درست کردم تا تشریف آوردند سکونی در
 وسط حمام بود آن روز جالس شدند عبدالرحمن سر تراش آمد پس گردن مبارک را تراشید با جلو سر موضع
 خوانین قدیم دیگر زیر گلو تراشیدند که ایستادم بهمین چه جور سر میرا شدند دیدم هیکل مبارک خیلی قوت دارند
 مثلاً میگردند میفرمایند مثلاً قلان نقطه را تراش مختصر دیدم چطور تراشید بعد آب آورد و دست
 دست سر را با صابون شستم و صابونها مال حلب بود بعد تشریف آوردند جانی که خمای بسته و کیسه میکشید
 بعد قطیفه که مال خودشان بود آوردم خود را خشک فرمودند بعد دراز شدند که من صورت را خابستم

بعثت سرایم جنابتم مجددا در آرشدند و منم زیر سیدی گذاشتم و آدمم همانطور که دراز بودند کید کشیدم
و دونه دفعه پای مبارک را بوسیدم بعد پاشند نشستند بعد پشت دست را کید کشیدم طوی کشید فرمودند
بیا آب بیار حناراشستم بعد رنگ بسته بالآخره صابون زوم و تشریف بردند من در نهایت سرور
بودم سرکار آقا روح الوجود العز و اعضان و حضرت کلیم مسم بهمان تمام تشریف میاورند مخلص
دو سه ماه مشغول کار بودم و تقریبا هرده روز یا کمتر تمام تشریف میاورند .

روزی در تمام فرمودند فردا تو دروشاشش همان من بستی فردا رقم و آنروز لوجی موسوم بلوح ملاح القدس نازل شد
روزی خبر آوردند که شخصی مقرر شد ملا حسین نامی اصفهانی که نوکر کلیم بوده ، شده است جمال مبارک حمام که تشریف
آوردند نوکر انجی که متعرض بود مشغول خست پوشیدن بود باو تشنه و فرمودند که چرا متعرض او شده ای آن نوکر
ایلی بی پای مبارک افتاد حقو فرمودند . فوراً امر ابدراخانه خواسته بودند رقم ما مور فرمودند که آن مرد که را حاضر کنم
رقم شهر بعد او به جاگشتم او را پیدا کردم و بهر سخوی بود حاضر کردمش خیلی با نصیحت و موظت من بودند .
وقتی میخواستم کید بکشم فرمودند است ما و محمد علی ما سفری خیال داریم سفر خیلی طولانی چه میگوئی تعظیم کردم آن روز
گذشت پس فردا گفتند میخواهند تشریف ببرند بسرایه (دار الحکومه) من خیلی متوحش شدم رقم کید بستم و
کید دو ناپشتوی قایم کردم در رقم بسرایه بهینم چه خبر است آدم از جبر رد شدم و از دکان آقا حسین قناد
اصفهانی گذشتم و دیدم آقا میرزا موسی عظیم آنجا است آقا میرزا موسی مرا صدا کرد ، پرسیدم چه خبر است گفتند
که جمال مبارک را خواسته اند چندی نگذشت که طلعت مبارک مراجعت فرمودند و معلوم شد که از اسلامبول
بعثاد حکم شده است که هیچکس مبارک بجز بعد او بهر کجا که بخواهند تشریف ببرند مختارند یعنی در ملک عثمانی
و مشهور شد که حاجی میرزا حسین خان واسطه این پیشنهاد داده بوده بواسطه قرابت بعثاد با خاک ایران امر بهاء
در ترقی است و نامق پاشا پیغامی عرض کرده بود که تا حال ۱۰ یا ۱۲ دفعه حکم آمده است و من شما
عرض نکرده ام و جواب داده ام که ایشان تا حال ۱۲ سال است که در بعثاد هستند و خلافتی دیده نشده
است تا حال که حکم رسیده بهیچکس مبارک بقاصد فرموده بودند که به نامق پاشا بگو که من بسرایه نیام

و مسجد نزدیک سرایه میایم هر کس با من حرفی دارد بیاید جمال مبارک بان مسجد شریف بروند و زیر نایق
 پاشا آمد و گفت نامق خود میخواست خدمت برسد اما خجالت میکشید و مرا فرستاده است و مراتب فوق را
 عرض کرد حضرت محبوب فرموده بودند من با بسلا میول میروم آنجا هم قبول کردند بعد جمال مبارک بخيال سفر
 افتاده فرمودند من تنها میروم با صرار و عجز و لایه اهل خانه قبول فرمودند که آنها هم همراه باشند و عین
 فرمودند که کی را باید باشند . شبی آقای میرزا محمد قلی آمد و این گفت که تو را هم فرموده اند باید همراه باشی
 باری بعد از چند روزی سیاح بیرون شهر شریف بروند و آنجا خیمه زده بودند و باغ و باغ نجیب پاشا بود
 باغ اظهار علائق نموده بودند یعنی از ظور رب اعلی صحبت میفرمودند که او قائم بود امر امر است
 و در ضمن ملحق مخصوصی اظهار خود را هم میفرمودند و تا ۱۲ روز که در آن باغ تشریف داشتند هر روز
 صبح و عصر صحبت از امر رب اعلی و اظهار خود میفرمودند تا روز هشتم عثمانی بود سنی قاطر دار او بار بار
 حامل شد و تقریباً هشت نه کجاوه بسته شد یکت کجاوه مال دوزن ازل یکی مال میرزا محمد تقی
 (دوزن داشت) . یکی والد حضرت سرکار آقا روحانده یکی والد میرزا محمد علی و یکت مرضعه بخت
 سادویه خانم خواهر میرزا محمد علی که در سن دوسالگی در اسلامبول مرد و در آنجا مدفون است و والد
 سرکار آقا و مرضعه که از اجناب بود (خواهر آقا محمد حسن مسافر خانه) یکت کجاوه داشتند بهیکل طهر با
 والد میرزا محمد علی یکت کجاوه سرکار آقا اسب داشتند و میفرمودند که مؤنطبت مالها با من میرزا محمد
 علی هم اسب داشت چند نفر از اجناب مال داشتند جمعی پیاده من هستند و در بودم یعنی هر کس خبری
 میخواست من میدادم و بعد پس میگردم چند نفر از اجناب چند مترل آمدند و بعد برگشته جمال مبارک
 فرموده بودند که هر کس بی اذن در این سفر بیاید خیر نخواهد دید اشخاصی که در کاب مبارک بودیم بعضی از آنها از اینقرار
 خانی ، محمد علی خیاط باشی کاشی و میرزا آقا (بی اذن آمده بودند عاقبت خیر ندیدند) نجفعلی که بشاعت من آمد ،
 آقا محمد علی تنباکوفروش اصفهانی ، عبد الغفار ، آقا محمد صادق اصفهانی ، میرزا آقا جان ، آقا میرزا موسی کلیم ، میرزا
 محمد قلی ، حضرت سرکار آقا روحانده ، میرزا محمد علی ، سید محمد اصفهانی ، حاجی میرزا احمد کاشی ، برادر حاجی

میراجانی که نظر بر افعالی که در بغداد با کسان میرزا بزرگ خان ییچی کرده بود و خطر جانی برایش بود آوردندش
 و گرنه در بغداد تلف میشد، آقا محمد علی طباطبائی میزدی، آقا محمد حسن قمی مسافر خانه و آقا حسین آسچی که طفل بودند و بر
 خانه شاکر دقبول شدند احمد پسر ازلی در موقع حرکت فرمودند هر کس بدونذن نباید درین سفر خیرتی بنماید معذکات
 بعضی آمدند میرزا صادق پیش از آنجا که یک صبح تشریف حاصل نکرد و بعد از دو سه روز از بغداد خارج شد و
 تفهیم کجا رفت و مقصودش از بغداد آمدن این بود که شاید بوسیده داخل شدن در قوی اجاب امور معاش خود را
 مرتب نماید ولی نتیجه ندید و رفت. جمال مبارک متعارفا در بغداد بدین نحو بوده که ضعیف یا در اندرون چائی
 میل میفرمودند و بعد بیرون تشریف میاوردند و بیرونی داشتند که قطبیک اطلاق پاکیزه داشت و این اطلاق
 که استناد اسمعیل نبای کاشانی ساخته بود و استناد در حکامرد مختصر آنجا تشریف میاوردند گردش میکردند
 و مشی میفرمودند اجتاب هم تشریف حاصل میکردند و قریب یک ساعت یا نیم ساعت در بیرونی بودند بعد قهوه
 تشریف میبردند سینه حبیبی عرب در بغداد بود که خدای بغداد کند بود قهوه بی داشت آنجا تشریف میاوردند
 و اغلب خلق برای نجاست با جمال مبارک با آنجا تشریف میاوردند و آقا محمد ابراهیم که نوکر همیشه بودند
 در حضورشان بودند گاهی هم من میرقم آنجا قهوه میل میفرمودند و همه روزه قلیان هم میاوردند و قلیان مال
 خودشان بود قلیان بهبانی بود خیلی کم میکشیدند و با اشخاص صحبت میفرمودند و مقصودشان از این قهوه تبلیغ بود
 و قهوه خوبی بود سینه حبیب هم اجباب نبود ولی آدم خیلی خوبی بود و خیلی باخضوع بود و بعد از یک ساعت یا یک ساعت نیم
 از آنجا حرکت میفرمودند و با اندرون تشریف میبردند تا عصر که باز بیرون تشریف میبردند و باز قهوه تشریف میبردند
 تا غروب حرکت میفرمودند و تشریف میبردند اندرون و بعضی اوقات بیرونی و اجتابا تا دو ازشب رفته
 بیرونی بودند بعد متفرق میشدند گاهی یکی مبارک هم تشریف داشتند و جمیع اکابر و علمای حکام بعد از آنجا
 خضوع مشرف میشدند ولی بیچوقت جمال مبارک بمنزل آنها نمیرفتند و جمیع اهل بغداد از اهل سنت
 بکالات کلی در حق طاعت مبارک قائل بودند و اغلب مسائل مشککه را با ایشان بجمع می نمودند و جواب
 میخواستند با نعموق پاشای صبح معاشرت نداشتند روزی در حضور مبارک از اجابای سلطان آبادها

باعتبار باشی عرض کرد قربان عمو تو که خودت خدانی چرا ما را توی سنگت کلوخ میاندازی (دلی شیعه)
بسیار مبغض بودند.

در هر منزل برای نیت راه پنج شش سوار است اسوان همراه میآمد شبی در منزل از چادر مبارک بقیه ای گم شد
و شخصی برداشته بود فرار کرده بود آنچه گشتم نیافتم اغلب منازل در کنار شط - سرکار آقا اغلب روزها در کنار شط
استقام میفرمودند در منازل خلق بجلو میآمدند و دیدن میکردند و مشهور بود که بزرگت بیابان به اسلامبول شریف
میرود و اغلب نزدیک منزل سوارا جلو میرفت و تقاره میزدند که خلق برای ملاقات جمع شوند نفوس که شرف
میشدند جمال مبارک صحبت تبلیغی با آنها میفرمودند بچهای ازل در بغداد همیشه در منزل بود و گاهی که بیرون میاید
طوری بود که احدی گفت میشد و در موقع حرکت جمال مبارک فرموده بودند که هر جاد است میخواهد بروی بگو
آدم با تو میفرستم که سلامت بروی گفته بود قربان من هر جا که تشریف ببری منم میایم و خودش مصلحت دیده بود
که مراد در روانه کنسید که من جلوتر باشم و با شما نباشم یک نفر عرب ظانی نام که مرد زرنگی بود و از اجابا
بود ما مور شد که با ازل برود و ظانی بهمراهی ازل جلوتر بطوری که احدی مسبق نشد از بغداد خارج شده بودند
تا موصل که تقریباً ده منزل راه است ابد ازل دیده شد در موصل در کنار شط چادر مبارک زدیم و در اینجا دیدیم
که در یک کناری چادر آفتاب گردان کوچکی زده است و آدمی کوتاه قد و بلند ریش در آن منزل دارد ظانی
هم همراهش بود بطور صد من بعضی فهمیدیم که این ازل است اهل موصل اغلب خدمت مبارک آمدند و به همه
عنایت میفرمودند در موصل حمام تشریف بردند و من خادم بودم در موصل سه روز توقف فرمودند
میزبانی ازل را هیچیک از اجابا دست نشاخته بودند در موصل سخی ازل حضور مبارک از دست ظانی
سکایت کرده بود که من احترام نمیکند و سر خود است ظانی بحضور مبارک بعرنی جواب داده بود که قربان
رجا میکنم این مرد که را در پرده نگاه دارید و بیرون نیاید که مردم او را ببینند و از دین برگردند باری
به ظانی خبری عنایت فرمودند و او بغداد مراجعت کرد ، با قرنامی بود کاشی به او فرموده بودند تو خدمت
سخی را بکن او سراسر بخشی شد سخنی به چوخت داخل قافله ما نبود مختصر از موصل حرکت نموده بعد از چند روز

بکرکوک رسیدیم (از موصل تا کرکوک ده منزل است) در بین راه به ماردین رسیدیم که محلی است در ده
 کوه بلندی که این منزل شب را توقف فرمودند و در این شب از خانه دیگری که همراه ما بود دو قاطر فرستادند
 شد صاحب قاطر حضور شکایت کرد فرمودند من می‌انتم تا مال تو پیدا شود و به قصبه ماردین تشریف بردند
 و فرمودند مالهای این مرد پیدا شود و الا من هستم بالاخره مالهای آن مرد پیدا شد سه روز در قصبه ماردین
 توقف فرمودند - در کرکوک سابقاً درویشی بوده است که لوح هفت وادی با فقار اوست وقتی که ما
 بکرکوک رسیدیم درویش مرده بود پسری داشت شیخ علی نام و او بجزر آمد خیلی اظهار خلوص کرد در آب
 جاده خلق مشرف میشدند و سوال و جواب میکردند بعد از چند روز وارد یار بکر شدیم (از کرکوک تا دیار بکر
 ده منزل است) در دیار بکر در کنار شط وارد شدیم و در باغی منسرو آمدیم در پیج جاتوی شهر تشریف نمیدادند
 میزایچی ازل هم همه جا مسرعه بود و خورد خورد بعضی او را شناخته بودند ولی هسنور من اورا نمی‌شناختم
 در دیار بکر قرار دادند که از طریق سامون حرکت فرمایند دیگر از منازل بین راه اربل بود که یکت روز در آنجا
 توقف فرمودند و بعد از این منزل بسواس رسیدیم در بسواس در کنار شط فرود آمدیم و آنجا بایستی که اسباب
 و اشیاء را از شط رد کنیم من حضور سرکار آقا عرض کردم که از طرف شط شلوغ است و کسی برای تحویل اسباب نیست
 اگر اجازه بشود من پیش بروم که هر چه اسباب میاید تحویل بگیرم فرمودند بسیار خوب بود وقتی که بقایق نشستم
 یک شخص دیگری هم توی قایق نشسته بود (این ازل بود اما من اورا نمی‌شناختم) گفت تو اهل کجا هستی
 رخی‌خشن حرف میزد و صحبتش اسباب تقریب بود) گفتم از اهل اصفهان گفت تو از برای چه توی قایق آمدی باذن
 کی گفتم باذن بزرگمان گفت حالاکه در اینجا بجهت اینکبری اذن آمده‌ای اگر دوسته خوب تو بزنم چه کار میکنی
 (چوب کلفتی هم در دستش بود) گفتم اگر شخصی باشم حلیم عصوت میکنم و اگر دیدم خوب اوزیت میکند که از دست
 میگیرم و اینقدر میکوبت که رشادت را فراموش کنی خیلی بد بشن آمد مختصر دیگر حرفی نزد و قایق کنار رسید
 اسبابها را تحویل گرفتم محل چادر مبارک را تعیین کردم و تشریف آوردند میر محمد بود که از زونی دوسته مال
 داشت و این میر محمد هم مسرعه بود میر محمد آدمی بود قد کوتاه و کم بنسبه ولی حوصله در اینجا دو روز توقف

فرمودند در اغلب منازل سرکار آقا در شط استقام میفرمودند از جمله در همین منزل که مرا هم فرمودند بخت شو
من سرمان خوردم فرمودند خیلی خوب میرزا آقا جان هم با آن سر کذا گاهی بخت میشد و گوشه ای می نشست
و خودش می نشست (میرزا محمود کاشی در چادر آشپزخانه تعریف از سر میرزا آقا جان میکرد من گفتم ...)
ازل درین راه اهم خودش را میرزا علی گذاشته بود در سیواس هوا خیلی سرد بود و گرانی هم بود گاه و جو
یافت نمیشد سرکار آقا کایت زمین گندم را خریدند و بین مالها قسمت کردند در سیواس حمام تشریف بردند
منم در حضور بودم و بعد از شست و شو و رنگ و حنا برگشتیم ازل گاهی اگر باندرون مبارک میرفت
طوری بود که بچاکس سبق نمیشد شامش از اندرون میاورند شنیدم وقتی طاسی کباب پیاز و پیاز
بود بختار گفته بود طاس کباب خوبی است از لیمو پاش خوشم میاید و مقصودش حیلہ شرعی بوده است یعنی
من پیاز را بر لیمو اشتباه انداختم شامش از اندرون میرفت و همیشه یک طرف خوراک میکشیدند و برش
میدادند که صبح برایش برود و تحقیقا خوراک دو نفر بیشتر بود حالا من تازه تلفت شده بودم که ازل کیست و
او را شناختم زنش با هم کجاوه خودش دعوا کرده بود و او را آوردند و در کجاوه زن آقا میرزا محمد علی گذا
زن میرزا محمد علی را در کجاوه او گذاشتند و این زن ازل کجاوه اش در دست من بود من صبح ها میدیدم
که با قرتو کر ازل میاید ظرف خوراک را از زنش میگیرد و برای ازل میرد و ازل سواره در روی هاش همین غذا
میخورد روزی خیلی گرسنه بودم و از رضا با قرآند قابله خوراک ازل را بگیرد من قابله را از باقر بزرگتر خوردم
شروع کردم بخوردن ازل از دور که این حال را دید سواره بر من حمله کرد و منم ظرف را برانده و منسار کردم
ازل بسیار اوقاتش تلخ شد و قر ازل از چشم همه رفته بود مخصوص از چشم من و میدیدم که آدمی نیست و
بزرگواری با او نیاید بسیار خیس بود و خیلی ناملایم گو و بد دهن . در ظرفت جمال مبارک قدری گز
اصغمانی که همراه بود طلبیدند و آنرا قسمت فرمودند تمام هسرانان و سته گل برای ازل فرستاده بودند
از رضا آنوقت ازل غذا خورده بود و بعد از ظهر بود و خواسته بود خط الفصح کند استاد باقری بود کاشی
برادر پهلوان رضا که در انبار ناصر الدین شاه فرد و آدم خوبی بود و برادری داشت محمد اسمیل که بر دو حیاط

بودند و در این سفر آبداری دست آنها بود ازل آقا فخر با مستر راصد کرده بود که این گزنا را حفظ کن این
 مرو که هم کاشی و حق گزرا توی کاغذ پیچید و گذاشت توی بغلش من عفت بودم ولی صفتی نزد هم باری
 اینها بواسطه حرارت بیکدیگر چسبیده و یکپارچه شده بود استاد با قمر ساعتی بعد آمد پیش من و گفت گزنا
 حضرت ازل بهم چسبیده چه کنم گفتم حضرت ازل در بند این حرفها نیست یا قسمت کنیم من و تو و برادرت
 میخوریم ساعتی گذشت ازل امانت را درخواست استاد با مستر ازلان ازلان رفت و گفت آقا اینها چسبیده
 بود و من نجالت کشیدم بیاورم و ما بین خودم و برادرم و استاد فخر علی قسمت کردیم اوقاتش تلخ شد شروع
 کرد به خشن گشتن که شما خائفتید و بر تب اعلی ایمان ندارید و دروید الی آخر مختصر در چندین منزل عزای گزنا را داد
 و در هر منزل قمر میگرد . در غربت جهان مبارک تمام تشریف بردند ازل هم آمده بود فرمودند مرا احنا
 ببند و برو ازل را خدمت کن من خوابتم و رفتم خدمت کن گفتم سر سپرم را برایش در این حال دوازده
 سیزده سال داشت من گفتم نیتراشم و میروم خدمت مبارک اگر فرمودند تبراش میتراشم اوقاتش تلخ شد
 رقم حضور عرض کردم فرمودند خیر تراش من مختصر تراشیدم و کارش را تمام کردم و رقم بعد آقای غصن اظهر که
 آنوقت چهارده یا پانزده ساله بودند تشریف آوردند و از هر نظری گذشتند حقیقتاً برادر سهر کار آقا بودند بسیار
 خاضع و خاشع میرزا فخر علی هم بود آقای کلیم هم بود میرزا فخر علی هم بود ابن مجد الدین هم بود
 آقای غصن اظهر من فرمودند این سفر خیلی چسبیده با ما همانند مثل اینکه ازل خیال میکرد که همه مطعیش هستند اما حال
 می بیند اینطور نیست بالاخره به ساسون رسیدیم در بین راه دوشه نفر مواظب ما لها بودند و مستری میکردند
 یعنی مالهای در خانه را یکی درویش صد قعلی معروف به گل مولا است (در لوح به او گل مولا میفرمایند) و
 دیگری آقا سید حسین کاشی و دیگری حاجی ابراهیم کاشی . در اینجا بجز او پیدا شد در ساسون نقاشی بود که
 برای کارهای دیگر آمده بود و او بیکل مبارکت را مهمانی کرد و خیلی مهمانی منقل بود در اینجا لوجی نازل شد موسوم
 به لوح بود مختصر دوشه روزی هم در ساسون توقف فرمودند تا کاشی رسید مال دارا را منحص فرمودند و
 همه انعام عنایت فرمودند اما مالهای در خانه را آوردند یک اسبی هم بود از پاشای بغداد که به اسلامبول

میسرتاد و این هم با ما بود در کشتی نشستیم تا به اسلامبول رسیدیم در اسلامبول بارها را بیرون کشیدیم
و من سبرالما شستم و پیکل مبارک در همانخانه دولتی که شمس بیگ مأمور آنجا بودند وارد شدند پیکل مبارک
با متعاقبات در طبقات علیا تشریف داشتند و ما را در اطاقهای پائین بودیم در این پائین یک اطاق
بزرگی بود که جای خوبی بود که سرکار آقا هر روز به آنجا تشریف میآوردند سید محمد اصفهانی هم اینجا میآید
حاجی میرزا احمد کاشی هم میآید و میرزا آقای میر کاشی هم میآید از ل هم در بالا بود و منتری علیخده داشت
صبح میآید پائین و وقت نماز میرفت یکت چیزی میخورد و باز برگشت گاهی پائین ها بود گاهی بالا مض
اینکه مردم نغمشند که این از ل است و خیال کنند که این نوکر جمال مبارک است در بین راه در منتری که
موسوم به معدن نقره است نعل زرندی بخور مبارک شرف شد با یک احمد نامی حسین نامی کاشی نعل
از بغداد در بطورقه بود جمال مبارک محمد عسکر را فرستادند که او را برگرداند و در بغداد خیلی او را نصیحت فرمودند
که کسی بی او ن نباید همراه من باشد معذکات این شخص در معدن نقره بیمار سید و آنجا باز نصیحت فرمودند
باری همراه ما شد و به اسلامبول هم آمد و از آن دو نفر همراهش احمد کاشی فرخص شد و حسین با ما آمد به اسلامبول
و تا اوزنه هم آمد . در اطاقهای پائین روزی سید محمد مصفا اصفهانی میانه حاجی میرزا احمد و میرزا آقا
را بهم انداخت که دعوا کردند و توی گوش هم زدند میرزا آقا جان رفت حضور عرض کرد و برگشت و خیلی میرزا آقا
را نصیحت کرد میرزا آقا خود سری کرد چند روز بعد او را مرض منسه مودند بعدا توبه کرد و عاقبت در از میر فرد
در اسلامبول تقریباً پانزده روز در همانخانه بودیم بعد منتری دیگر اجاره کردیم و به آنجا رفتیم و منترل مفصلی بود
پیکل مبارک در اسلامبول با احمدی دیدن نفرمودند و به آقا میرزا موسی منسه مودند من هیچ جا نمیروم تو هر جا
میخواهی برو و ایشان حسرت جارا که از منترل ارکان دولت صلاح دانستند رفتند مصاریف از طرف
دولت عثمانی میدادند و هر قدر شمس بیگ میگفت میدادند در اسلامبول غلب مردم بدیدن می آمدند و با آنها
صحبت میفرمودند تا اینکه بالا حنره خبر آوردند که بحکم دولت تشریف ببرند به اوزنه میرزا یحیی جهان حاکم
بود و پیش شمس بیگ خودش را برادر معرفی نکرد بلکه نوکر قلم داد و میرزا صفای خراسانی که درویش بود

اغلب ایام مشرف میشد و من غیر رسم حسبه آورد که گفتگو است که شما میبایست به اوزنه تشریف برید و شمنی
 هم رسماً آمد از طرف دولت اظهار داشت که شما باید به اوزنه تشریف برید همان مبارک صریحاً فرمودند ما نمیرویم
 شمس یکب هم رفت طلعت مبارک بیرون تشریف آوردند و با جفا نم نمودند خاطر جمع باشید هیچ طور نشود
 و بعد بطور متبسم نمودند اگر دولت ما از شما کور و کحل پارا بدیم بکشند چطور میشود مختصر تشریف بزدند بعد
 ازل و سید محمد اصفهانی و حاجی میرزا احمد کاشی آمدند توی بیرونی دور هم جمع شدند یحیی گفت شما اگر
 بنحوا سید از آئی رد بشوید حالا نصف خورجینتان تر بشود بهتر است یا همه اش گفتند مسلم است نصفش بهتر است
 بعد خدمت مبارک عرض کردیم که ازل کچه گفته است فرمودند حرف همان است که گفته ام میرزا اصفهانی هم اسماً
 آمد و صحبت های متفرقه عرض کرد که امر دولت است که به اوزنه بروید و نمیشود امر دولت را اطاعت نکرد
 فرمودند میرزا صفا مر از دولت میترسانی وقتی که جمیع اهل ارض با سیف در مقابل من باشند باز نمیترسم
 یحیی پنجم داده بود که عیالهای ما پایمال میشوند ما را میکشند ما میرویم جواب فرمودند ما را بکشند مطلبی نیست
 عیال را هم طوری میکنیم که کسی نتواند نگاهشان بکند چه از این بهتر که ما را در راه خدا بکشند و بطور جدیت فرمودند
 اما یحیی و سید محمد و حاجی میرزا احمد وزن و سنج آنها متصل میگفتند ما میرویم از طرف دولت هم باز آمدند
 باز بیکل مبارک فرمودند حرف همانست که گفته ام گرچه بعضی میگویند برویم و رضا بر فن میدهند اما حرف من
 همانست که گفته ام مجدداً از طرف دولت خبر آمد که باید بروید بیکل مبارک با جفا فرمودند که هیچ طور نشود
 وقتی فرمودند این مرد که گذاشت و الا اعلاء امری میشد که هیچ نخواهد شد و نیز وقتی دیگر فرمودند که اگر در اسلام
 ازل میگذاشت اعلاء امر غریبی میشد اگر ما را میکشند سبب اعلاء امر نبود و اگر میکشند باز هم سبب اعلاء امر بود
 و حال آنکه هیچ کاری نمیکردند و خیلی بطور اسف ذکر این مسائل را میفرمودند . در اسلام بول همه روزه طغنه
 تشریف میبردند مسجد سلطان محمد و در آنجا نماز بوضع اسلام تلاوت میفرمودند و در ضمن مناجات هم تلاوت
 میفرمودند و در این مدت هر هفت روز یا هشت روز ختام تشریف میبردند و منم گاهی در حضور بودم . گاهی
 دیگر هم بود مشهور به جامع خرفه تشریف آنجا هم تشریف میبردند .

آخر الامر باصرار و عجز و لایه و گریه حضرات امر فرمودند که هفتای فریق با درنه باشند و اقامیز را موسی بهم با کبریا
 میخواست رفت و وداع گفت چند تا کوزه جاموش که اید کردند سرکار اقا اسب داشتند سحی سوار حسره بود
 در بین راه تازه ای نبود مگر که میفرمودند چه آیدیم بالا نغره وارد آورده شدیم و توی خانی باختیار منزل فرمودند
 ولی از اسلامبول یوزباشی با چند نفر همراه مبارک بود این یوزباشی از حضور مبارک خواهش کرد که میخواست
 مین باشی بشوم رفت به اسلامبول شد، آدم خیلی خوبی بود و شاکر هم بود باری منزلی که اید کرد بجهت میکل مبارک
 و منزلی دیگر برای اجتا و یکی دیگر برای اقامیز را موسی، منزلی که حال اجتا بود جای اسب داشت و اسبها را
 آوردند آنجا منزل اقامیز را موسی حمام داشت آتش که دند چونکه اول رنستان آوردند شده بودیم هوا بسیار سرد بود
 و ما با جمیع حتی میکل مبارک پوشاک صحیح نداشتیم بواسطه اینکه از رنستان آمده بودیم تقسیمی سرد بود که جمیع چشمه های شهر
 یخ بسته بود و منزل مبارک پهلوی (تکیه بولوی خانه)، اقامت در حمام اول ازل را میفرستادند روزی فتم حمام
 اقامیز را موسی، ازل خیلی رن بود بطوریکه از پشت سرتاپای یک پاچه موبود بعد از پشت و شو مشغول شدش بودم که
 این بین طلعت مبارک وارد شدند ازل احترام حرکت کرد و دست روی هم گذاشت ایستاد فرمودند موانای روی شان
 این زیاد است برش ایدم برش ازل دودستی چسبید که تراش در این بین جمال مبارک فرمودند خودش میداد
 لازم نیست، رنستان آورد اینجا توقف داشتند هوا که خیلی خوش شد و دم بهار بود روزی تشریف آوردند
 منزل اجباب به جمیع اطراف عنایت فرمودند آرزو مرغی توی دخت میخواهند یک قدری صلب دست کنید
 چونکه مرغ بد سخنان مختصر در این منزل سید محمد و حاجی احمد کاشی و من سیر اجباب بودیم ولی اطفا عینده بود
 طبقه بالا مخصوص سید محمد و حاجی احمد بود منم بالا بودم پیش آنها هر روز سرکار اقا وقت نماز تشریف میآوردند
 و وقت نماز تشریف میبردند.

روزی سرکار اقا فرمودند که جمال مبارک فرموده اند خانه دیگری پیدا کنند که همه دور هم باشیم خیلی گشتند اجباب
 تا آنکه منزلی مقابل مسجد سلطان سلیم پیدا کردند خیلی بزرگ بود چند کلید میخورد تو ویرانش اسم این خانه خانه امرت
 نام بود در این خانه لوجی صادر شد که توسط سیز را اقا جان فرستادند پیش ازل و این لوج معروف به لوج

دعوت ازل است به ایمان به جمال مبارک سبحی که دیده بود اعراض کرده و بمیزر آقا جان گفته بود
 که عربی هم میویسند ازل منترل چند قدمی با خانه مبارک فاصله داشت و روبرو آقا میزرموسی خانه
 علیقه گرفت اما سایر اجبا و اعصان و آقا میسر از محمد قلی و حرم مبارک و طلعت مبارک در همین
 امراتش بودیم سید محمد و حاجی میسر از احمد اطاق علیقه ، سرکار آقا قحط خواب را اندرون تشریف میبردند
 و اغلب اوقات شام و نهار را با سید محمد میل میفرمودند اغلب حاجی میسر از احمد حرم میآمد ازل
 هر هفته بجهام میآمد یعنی حمام منترل امراتش ، هنوز نقص اعراض ازل را کسی نمیدانست ولی قدر
 ست شده بود مختصر ازل که بجهام میآمد صحبت با فی متفرقه با من میداشت (این ایام سال سوم
 درود آورده بود) و با اصطلاح خودش مراتب بلیغ میکرد ولی من برینخوردم که مقصودش چیست . سید محمد
 و حاجی احمد تازه با ازل آشنا شده بودند و سردستری داشتند سید محمد هر روز میرفت در مسجد سلطان سلیم
 و کتابی با اسم خلاصه البیان می نوشت حاجی میسر از احمد ، آقا رضای قناد و آقا میسر از محمود غلب سواد الواح
 میکردند و با طرف میفرستادند ، سرکار آقا بهم غلب تحریر میفرمودند . در اسلامبول لوح (سجده گت یا نهو یا من جو بو)
 نازل شد بعد از مدتی سید محمد رفته بود به تکیه مولی و بولوی گفته بود من میایم شوکتاب شنوی درس میدهم و با او
 آشنا شده بودم که بنای صحبت با فی لازم بود که اشته بود شی شنوی میخواند من گفت اینها چیست چند شعر شنوی تم
 و تغیر کرد و سید محمد پیش آقا میسر از موسی از فهم من تعریف کرده بود . در این اوقات سید محمد تقریباً هشت سال عمرش بود
 در بین وقتی که سرکار آقا تشریف داشتند من بگفتم واقعا این جناب نبیل حرفهای غریب میزند یک شبی در اسلامبول
 که شام صحبت میکردید من سبیل گفتم این سید محمد حرفهای لازم میزند سید او قاتش تلخ شد اما نمیتوانست
 از ترس سرکار آقا چیزی بگوید آن شب گذشت صبحی که میرفت بولوی درس بدید من گفتم استاد محمد علی
 تو هم شهری من هستی و من همه جا از تو تعریف میکنم و چه چه دیشب در جمع چه بود که تو من گفتی که من بقول
 نبیل این حرف را زدم من چه میدانم گفت تو میخواستی توی گوشش من این حرف را بزنی گفتم اینجا سر چهار سو
 حسین کردنیت که هر کس هر کار بخواهد بکند مختصر سید محمد میرفت به آنجا و درس میداد اغلب روز آقا میسر از

موسی کلیم میآید اطاق سید محمد و سرکار آقا و آنجا قلیان میکشیدند بعد میرفتند یکت روزی که سه کار آقا
 تشریف داشتند سید محمد با حاجی میرزا احمد صحبت میکرد و آقا میرزا موسی بود منم هستماده بودم سید محمد از
 اوضاع دنیا صحبت میکرد در این بین عرابه از پائین میگذاشت گفت مثل حضرت زکریا (حضرت رب اعلیٰ)
 مثل همین عرابه است که آمد و رفت مثل سایر خلق آقا میرزا موسی تغیر کرد که مرد که بی شرم بغیر اینچاپشت
 منزل مبارک است و کلیم متغیرانه برخاست و رفت سید محمد او قاتش تلخ شد و بعد رفت پیش آقا میرزا موسی
 برای استرضاء و گفت تو آبروی مرا ریختی باز جناب کلیم متغیر شده بودند سید محمد گفت که استاد محمد علی
 فغان حرف در باره من زده این استاد محمد علی همانست که تعریف او میکردی حال چه کردی که به او
 بد میگویی این تفصیل حضور مبارک هم رسید مختصر نه چهار روزی که فاصل شد سید محمد رفت در همان مولوی
 خانه ماند و با اصطلاح قهر کرد و دو شب که گذشت ابراهیمی بود که پیش در در خانه ناظر بود و بعد ناقص شد و
 حالا هم هست و حال مدعی ایمان ثبوت است این ابراهیم را میرزا آقا جان صد کرد و بتوسط او پول و یک
 بچه لباس از برای سید محمد فرستادند دو روز از این واقعه که گذشت کاغذی برای والدۀ میرزا محمد علی غمگین
 نوشته بود که من در مولوی خانه هتم و از گرسنگی برگ درخت میخورم و حال آنکه سه روز پیش پول و لباس برایش
 رفت و بعد او مولوی خانه هسم مخارجش را میداد فردای آن روز روز حرام طلعت مبارک بود من تمام فتم
 اول ازل آمد و تا حالا مدتی بود که رحمت میکشید که مرا پسره خود کند ولی بطور خیلی ستری ، من خنای او را
 گذاشتم و او شروع کرد بصفت و گفت من دیشب خوابی دیدم که کسی جاروب در دست دارد و دور مرا جا زده
 میکند و بطوری صحبتش را رساند یعنی این جمال مبارک بود که دور مرا جاروب میکرد من فهمیدم که این مرد که
 کاری با من دارد ولی چیزی نگفت و رفت بعد جمال مبارک بتمام تشریف آوردند آئینه ای که بدیوار وصل بود
 تشریف آوردند و بیکل مبارک در آئینه پیداشد فرمودند تو بزرگی در آئینه کو چاک تنائی من از حرف ازل
 خیلی متفکر بودم که مقصود این مرد از این حرفها چیست چه که بطور رمزگنایه میگفت که طلعت مبارک دور مرا جا
 میکند از طرف دیگر هم معلوم بود که کاری مخصوص با من دارد و نیز از طرف دیگر حاجی میرزا احمد مرا نشانی

به ازل میگردد و او مخصوصاً چند روزی دیدم که با صراحت زیاد مرا میخواست بکشاند به او گفتم حاجی تو بخدای
 تبلیغ میکردی آیا تو خودت به آن خدا معتقد هستی گفت بی گفتم همان خدائی که تو خیال میکنی تومی خلقت
 مختصر همان شد حاجی میرزا احمد حضور مبارک رفت و عارض شد که استاد محمد علی انکار غیب انبیا
 میکند منبر داد که شد میرزا آقا جان بد نشست همه جمع شدند و لوح خطبه توحید را خواند لوح فارسی احمد که
 با فقار حاجی میرزا احمد نازل شده بود خواند . مختصر حال مبارک در آورده اتصالاً الواح مرقوم میست مودند .
 روزی که موقع حجام شد اول ازل آمد سر و تن شست و حنائی هم گذاشت من نشستم خدمتش بکنم این شروع
 کرد و صحبت کردن و نصیحت کردن گفت میرزا نعیمی بود که درنی ریز حاکم بود اجبار کشت اذیت کرد و بسیار
 صدمه به ام رسانید بعد تعریف زیادی از شجاعت و تهور کرد که بعضی با نظر نا شجاعند هر وقت باشد ،
 صفت شجاعت از آنها ظاهر خواهد شد بعد حکایت میرزا نعیم را گفت که از اولاد اجبار غفلتی باقی مانده بود
 بسن ده یا یازده ساله روزی میرزا نعیم میرفته بود حجام این طفل هم رفته بود حجام و چاقونی بستند
 با خود برده بود همین که مرد که از توی آن خواسته بود بیرون بیاید این طفل چاقور را بر شکمش فرو نمود و شکمش
 فریاد میرزا نعیم بلند شد نوکرهای او از سر حجام داخل شدند و دیدند چاقو دست این سپره لذا سپر را از او
 زدند و بعد رشند سر را با ایشان میرزا نعیم بهینند حاش حلقه است این سپر با آنکه زخم خورده بود از جا حرکت
 کرد و مجدداً چاقونی میرزا نعیم زد بعد مجدداً تعریف از شجاعت کرد که چقدر خوش است انسان شجاع باشد
 حالا در امر انبیا بنی سید چه کرده اند هر کس صدمه میزند بر کس بر من برخاسته حتی انوی من و من از هیچ دست
 راحت نیستم و نوعی شده است که رفاه رفع شده (لحن همچو سپر درانید که من وصی و مظلوم و انوی خاصیب و
 استغفرا الله متعدی) صفت شجاعت مدوح معاونت امرانه لازم (در مجموع لحن سخن و حکایت میرزا نعیم و بر
 شجاعت و تشویق من اینکه انوی را بکش یعنی جمال مبارک را) این حرف را که زد سجدهی عالم بهم خورد که
 هیچوقت در حیاتم آنقدر منتظب ندیده بودم بطوریکه احساس میکردم که حجام را برسم کوبیدند متوحش شدم و
 هیچ حرفی نزدم رفته سر حجام روی سکو نشستم و با خود فکر میکردم در نهایت انتقاد با خود فکر کردم که میرزا

توی حمام و سرش را میبرم هر طور بشود بشود بعدش که کردم که کشتن این کار آسانی است اما شاید حضور
 جمال مبارک مختصر بشوم و مخصوصاً در آن حال با خود چنین می اندیشیدم که پس از کشتن این مرد که اگر حضور جمال
 بروم و بمن بفرمایند چرا این را کشتی چه جواب بدهم و این خیال مرا متوقف داشت مختصر توی حمام آمدم
 و با کمال اوقات طحی شدید گفتم پاشو برو کم شو پاشو برو بیرون « بزاری آمد آب بستم بریز من کیانی
 ریختم شسته یا نشسته با کمال ترس خارج شد رفت و هنوز تا بحال اورا ندیده ام اما من حالی داشتم و هیچ آرام
 آرام نمیشدم از قضا آن روز جمال مبارک خام نبودند آقا میرزا موسی کلیم آمدند بخام من با و گفتم امروز
 ازل مرا آتش زد و همچو حرفی گفت آقا میرزا موسی گفت او سالهاست در این خیال است با و آشنا هستن
 این مرد که همیشه در این فکر بوده و مرا نصیحت کرد و رفت خلاصه حمام تمام شد رفتم بیرون خدمت سرکار آقا
 و عرض کردم امروز میرزا یحیی گفت منم خیلی متغیر شدم و میخواستم بکشمش با این حسره کاری نکردم فرمودند این
 مطلبی بود که تو خود فهمیدی ذکر می کن بهتر است مکتوم باشد بعد آمدم بمیرزا آقا جان گفتم تفصیل اینست برو
 حضور عرض کن او رفت و آمد فرموده بودند برخواستند محمد علی را نصیحت کن که جانی این حرف را نزنند
 مخلص من رفتم تو قیقات و خطوط ازل را جمع کردم و شب بردم در قهوه خانه مبارک که روی منقل آتش سوزانیدم
 و قبلاً بهم نشان دادم و دیدند که خطوط ازل است و بهفت شبت نفر از اجابا حاضر بودند همه بمن تعرض کردند
 که چرا چنین کردی گفتم من تا امروز خانه این ازل را سجده میکردم امروز از سنگ پیش من سبت تراست
 ازل سه زن داشت یکی مازندرانی یکی تفرشی یکی شیرازی که احمد از او بود میرزا نصرالله و رضا قلی تفرشی
 که برادر زنهای ازل بودند و پسر میرزا نصرالله بنیال اینکه در این دستگاه کار و سواری هست با درنه آمدند و زن
 ازل را تحریک کردند که ازل قهر کرد و در سر این خیال بودند که مدتی که گذشت خواهر خود را بدهند بسر کار آقا
 در این بین میرزا نصرالله مرد خواهر ماند و پسر میرزا نصرالله و میرزا رضا قلی و سرکار آقا خواست .

در این اوقات ایران پر از لوج شده بود بطهران توسط آقا حیدر علی الواجه میرفت تبریز پیش جواد قزوینی و
 از طرف دیگر در موقع حرکت از اسلامبول نبیل زندی را بنجر اسان فرستادند و او هم در فرسان بکار کرد

در تبریز تهر یک جواد قزوینی سید اسماعیل نامی را که طرف اعتماد تبریزیان بوده بواسطه بُباشنه امری
 که بین او و جواد روی داده و بالآخره بخصومت انجامیده بود دو نفر از اجبا که یکی سید مصطفی کاشی و
 دیگری کنیز خراسانی بود تهر یک جواد سید اسماعیل را کشتند در تبریز آن دو اجباب و جواد قزوینی
 را گرفته بودند جواد سندی از وجه حقوق است که نزد او جمع شده بود و مال جمال مبارک بود هزار تومان
 داده بود و خودش را خلاص کرده بود و آن دو نفر را کشتند جواد وقتی که در تبریز بود حاجی علی عسکر
 نامی بوده از اهل تبریز آدم خوبی بود دختری داشته بچو اد گفته بود تو بجنور مبارک عرض کن من میخواهم
 این دختر را بجنور برای سرکار آقا بفرستم جواد که عرض کرده بودند نموده بودند که خود جواد دختر بفرستد
 اتفاقاً در این موقع جواد از تبریز فرار کرده بود و پسر زنی قزوینی را تعیین کرده بود که بعد دختر حاجی علی عسکر را
 بیاورد حاجی علی عسکر قبل از شرف جواد آمد بادرنه و مشرف شد بالاحسن و آنکه آن دختر را بادرنه
 آوردند و معقوده جواد کردند . حاجی علی عسکر دو دختر داشت یکی را بچو اد دادند دیگری خدمت میکرد
 تا در عکامرد و سرکار آقا عیال خستیار نظر نمودند .

در ادرنه نبیل زرندی پس از گردش در ایران با مشکین قلم و میرزا علی ستیاح که در ماکو خدمت رت
 مشرف شده بود تصدیق کرده بود و الواج رت را بهر نحوی بوده بخلق میرسانیده به سر اهل دو نفر کاشی
 و کنیز حبشید بخارانی که در کاشان تصدیق کرده بود و ادرنه شدند میرزا علی ستیاح پیش چند جا گفته بود
 که میروم ادرنه و میان حضرت ازل و جمال مبارک را آشتی میدهم وقتی که آمد و مشرف شد آنوقت
 فهمید که چه خبر است و او داخل جمع و شرح نیست . در ادرنه بعد از چندی جمال مبارک با اهل و عیال
 بخانه دیگر تشریف بردند و کسی هم در آنجا راه نداشت حاجی میرزا احمد را مرخص کردند رفت به بغداد
 محمد صادق را روانه کردند رفت و نیز آقا محمد حسن را با آقا عبد الکریم مرخص نمودند شیخ سلمان آن ایام
 مشرف بود او را هم مرخص فرمودند و نیز در درخانه صوابدید کردند که من با محمد قحلی در ویش که متر بود
 برویم اسلامبول و اسبهارا بفرشویم ، میرزا علی ستیاح و مشکین قلم با هم منسب شده بودند و بخمال شکله

مشکین قلم آدم خوش خطی است و نامی در میآید رفته بودند اسلامبول که کتابت کنند اما جمال مبارک
 میل رفتن اینها با اسلامبول نداشتند (از من بخواهیدم) آخر اینها با اسلامبول رفتند و در اسلامبول پیش
 حاجی میرزا حسین خان شیرالدوله رفته بودند مُشیرالدوله خیلی با اینها احترام کرده بود حتی کنگول خوبی برای
 مشکین قلم خرید بود چونکه مشکین قلم درویش مسکنت بود و خیلی با اینها احترام کرده بود و مشکین گفته بود
 بیا در حضور ایرانی با خطبه در خصوص سلطان ایران بخوان او هم خوانده بود خلاصه اینکه مُشیرالدوله میخواست
 مشکین قلم و میرزا علی را ترقی بدهد و تهر داده بودند مشکین قلم یک کتابی بنویسد (کتاب سعدی) و در
 عوض سیصد لیره باو بدهند مشکین قلم هم قدری از کتاب را نوشته بود و گاهی که پیش حاجی میرزا حسین خان میرفته
 صحبت امری میکرد تا وقتی شروع کرده بود بگزارف گفتن که ما الان چقدر با بستیم تو چه خیال میکنی و در بین اسلامبول
 هزار بستیم حاجی میرزا حسین خان گفته بود تو ملاحظات داشته باش من میخواهم تو را ترقی بدهم مختصر عاقبت
 مشکین قلم و میرزا علی را بگیرند و حبس میکنند اما من با درویش و آقا محمد باقر محمدی ما را آوردیم با اسلامبول
 هم دروازه اسلامبول که رسیدیم ما را نگاه داشتند که کیستید و از کجا میآید گفتیم چرا نگاه داشتهاید مختصر ما را
 دل کردند من جوایب مشکین قلم شدم ضابطه گفت بیایید ما نشان میدهم ما نمیدانستیم کجا میرویم خلاصه آنکه ما را
 راز ما گرفتند و ما را بردند در محبس سلطان حبس کردند فردا ما را خواستند و بردند پیش حاکم اسلامبول که موسوم
 به حسین حسنی پاشا و گفتند شما از کجا میآید گفتیم از اوزنه پرسیدند برای چه گفتیم چند رأس اسب آورده ایم که
 بدیم مشکین قلم بفرود (نمیدانستیم که خود مشکین قلم حبس است) همین قدر سوال و جواب گفتا کرده و ما را
 بردند پانزده آغاجاگاه داشتند سه چهار روز گذشت بارها شروع صحبت کردن نمودیم و گفتیم برادران ما
 کاری که نکرده ایم دزدی که نکرده ایم علت چیست که ما را گرفته اند و بعقیده من در اوزنه یک مبارک را
 در تحت تضییق آورده اند و آنجا شلوغ است و اینها قیاساً ما را استنطاق خواهند باید فکری کرد، من
 سه جزو نوشته جات با خود دادم و یک بیاض سفی با خود دادم اینها هم از من گرفته بودند و گفتیم در
 استنطاق نباید کاری بکنیم که بدر خانه چیزی وارد بیاوریم و خودمان مطلبی نیست هر چه شد شد اسباب

ادرنه نباشیم این گفتگورا همه تصدیق کردیم و فردای آن روز که روز سیتم یا چهارم حبس بود ما را باز بردند
 بمنزل حاکم اسلامبول حاکم امر باخضار نمود و عاتقه تفر را بردند بالا در یک اطاق بزرگی و هر کدام را در گوشه
 گذاردند آقا حمید با بستر از همه بزرگتر بود و درش سفید بود او را حاکم خواست و رفت با طاق دیگر بحضور من
 گوش میدادم بینم آنها چه میگویند از او پرسیدند شما از کجا میآید گفت از ادرنه گفتند برای چه آمدید
 گفت ما سه نفر هستیم این اسب مال پسر الله است که داده اند بیاوریم بدیم مشکین تسلیم بفروشد گفتند تو
 از نوشته جات آنجا چیزی میدانی گفت بله گفتند بخوان این شروع کرد و یک مناجات عربی با اندازه ده بیت
 خواند گفتند این نوشته جات مال کی است گفت مال اوستاد محمد علی (خونکه من سپرده بودم که اگر برسند
 بگوید مال من است گفتند با جمال مبارک قوم و خویشی داری گفت خیر من جزو خدام هستم گفتند جمال مبارک
 اذعای همدویت کرده اند چه میگوئی گفت خیر نکرده اند گفت تو نمیفهمی و اذعا کرده است گفت خیر
 اذعا نکرده است گفتند اگر بکنند تو چه میگوئی گفت آنچه بفرمایند همانست ما او را صادق میدانیم اما نظر کرده
 این با بیرون نمودند آمد پیش من درویش را بردند درویش از من بزرگتر بود از درویش هم همین سوالات
 را کردند تا آنجا که گفتند اذعای همدویت کرده است گفت خیر نکرده است گفتند اگر بکنند تو چه میگوئی گفت
 بعشق مولا هر چه بکنند راست است او را هم بیرون آوردند مرا خواستند من که رفتم دیدم یک دسته آخوندان
 سنی هستند و خود حاکم سوال میکند حاکم پرسید این نوشته جات مال تو است گفتم بله گفتند تو سواد داری
 گفتم نه گفتند پس برای چه میوای گفتم شخصی با من رفیق بود او آنها را مینوشت من با او مزد دادم و این مقدار
 برای من نوشت گفتند حال اینها مال کیست مال ایشان است (یعنی جمال مبارک) یا مال باب است
 گفتم نیدانم بعد سوال کرد اذعای همدویت کرده اند تو چه میگوئی گفتم من ندانم است آنجا هستم هرگز
 همچو اذعائی نشنیده ام گفتند چرا اذعا کرده اند گفتم خیر نکرده اند گفتند اگر بکنند تو چه میگوئی گفتم (خواتم
 معاطله را ختم کنم) این دست شماست قتل هست یا نه گفت چرا هست گفتم حالا که قتل نکرده است آیا حکمی
 بر او وارد است گفت نه گفتم او هم بسوز اذعا نکرده است و حکمی بر او جاری نیست اوقات حاکم تلخ شد

و تبرکی گفت پیرید برید گفتم آقا شما چسرا مارا آورید که حال برویم سوال و جواب کردیم اوقات
 نینخواهد مختصر مارا پانین برزند و یکس حبس سخت که در د و دخل با آنها بودند در این حبس مخد یا هید و نفر
 بودیم و کمر بند خوبی داشتیم از من گرفتند حبس سیاریدی بود در هانجا ... و شب هم هانجا می خوابیدند
 که آنقدر تنگ بود که دست قد میداد بخوابیم آقا نمخند با شتر را بحس دیگر برزند درویش را یک حبس
 دیگر و یکچکام از هم خبرند اشتم آقا نمخند با قمر منزل ضابطیه برده بودند و او ناخوش تر د و بسیار سختی
 گرفته بود حکم شده بود او را برزند بحس ناخوشها و او را بسته خانه که محل مرضی بوده برده بودند از قضا
 در بین حبس میرزا علی و مشکین قلم آنها بودند و در آنجا آقا نمخند با قرار دیده بودند مشکین قلم در آنجا گفت بود که
 حضراتی که از ما هستند باید باین حبس بیایید و مارا با درویش آوردند حبس مشکین قلم و همه بد و رحم جمع شدیم
 مشکین قلم داد و قال میکرد که من تا خیر تو ایسم کلام آرام نمیگیرد باید قلمدان بدید تا بنویسم عاقبت
 اسباب نوشتن برای او آوردند و مشغول نوشتن شد در این حبس شام و نهار میدادند ولی تنگ کنه سی با اندازه
 بود که ابد خواب ممکن نبود مختصر حبس بودیم و از پنج جا خبری نداشتیم رئیس محبس موسوم به خسته لر آقا
 آدم بدی نبود و یک فوجی داشت گویا پسر برادرش بود که آورده بود پیش مشکین قلم و تیاج درس بخواند و
 او روزی چند ساعت میآمد درس میخواند چند روزی که گذشت آقا بکند که از ضابط بود آمد و گفت مشکین قلم
 کیت و این یا بویا چند میفروشی مشکین قلم گفت اینها اسبند نه یا بویا کی صد لیره قیمت دارند این مرد که
 رفت یکفر یهودی در حبس بود یکفر انگلیسی مجرم اینکه اسکناس قلم زده بود حبس بود مشکین قلم بیوی
 گفت ما چند اسب داریم میخواهیم یکفر اسب با روز عید پیشکش سلطان کنند و سلطان هر قدر تعارف
 کرد فلان قدر که قیمت اسب است مال ما و مابقی مال خودت (یهودی حبس نبود بحس میاید و میرفت)
 یهودی رفت و یکفر را آورد و با و دستور داد که اسب با رازیت کند و اورفت و اسب با راز حکومت
 گرفت و دخل صحیحی برای آنها معین کرد که روز عید پیشکش سلطان کند ولی از این نکته غفلت کرده بود که قبل
 باید میرا خور را دید که اسب قبول بشود مختصر روز عید که اسب با راز پیش سلطان میزند سلطان نگاه میکند

و میرسد چطور است میرا خور میگوید غیب نیستند سلطان قبول نمیکند مختصر مرد که آمد و گفت قبول نمیکند
 و پول خرج آب بار میخواست مشکین قلم گفت برو بعد تو میدهم مختصر دو ماه در حبس بودیم همیشه نوکر مشکین
 در حبس بود و با تشنای من و آقا محمد باقر و جمشید، مابقی رفتار خواستند بفرستند بقبرس آنروز واپو
 ز رفت برگرداندند و باره فردا خواستند و آقا محمد باقر را بردند عبد الغفار که با مشکین تسلیم شده بود
 او را هم بردند به گلیسپولی که از آنجا بقبرس یا بجکا بفرستند من و جمشید را بردند پیش حسین حسینی پاشا
 حاکم حبشید آدم درشت بسیل گنده بود گفتند این دو نفر را به ایران تبعید کنید ما را بردند در کشتی کاغذ
 نوشتند که اینها از بابی های عجم هستند و این فرمان را در هر منزل میخواهند مخلص ما را بطرا بوزان بردند اینجا
 ما را حبس کردند بعد با دو نفر ضابطیه روانه عجم کردند از منزل بعد یک آرا به ارزته الروم بود در ارزته الروم
 ۱۶ روز حبس بودیم (بعد از واپور در خشکی همه جایاده بودیم) در این سفر اسارت بجدی سخت بود که وقتی رفیق
 در منزلی که کوهستانی همی میافاد آن چوب را گرفت بوی سر خود زد او حجب بود و من جلوتر ضابطیه
 جلو گفتم آخر برادر چه میگویند گفت آخر من چه کرده ام که خدا با من اینطور میکند خدا بمن چه داده گفتم
 خدا یک خفت بسیل بوداده که هیچ کس نداده خنده اش گرفت مخلص دلداریش دادیم ارزته الروم ما را
 بجمع آوردند و لحافی داشت رفیق من که چند من وزنش بود و من آنرا میاوردم چند نفر دیگر هم بودند
 که بجم بنحیر بودیم هوا سرد بود متصلاً ... همه زنجیرها یکتظار شدیم و یک دفعه حرکت میکردیم گاه میشد
 که همه توی آب میرفتیم رحمت زیاد در این سفر کشیدیم ارزته الروم آوردند آنجایی که موسوم بقزل
 دیزی است آنجا قونسول عجم آمد ما را دید و از طرف عثمانی قشون به آنجا آمده بود میگفتند میخواهند با عجم
 دعوا کنند مخلص ما را توی کوه بردند که در آنجا قلعه ای بود سفید از سنگ مرمر حجاری غریب دارد و آنجا
 بردند پیش حاکم محل حاکم آنجا است آن قلعه خیلی تماشایی است و ما را بردند آنجا حبس کردند سه چهار روز
 در آنجا حبس بودیم و ما را حرکت دادند برای عجم قونسول ایران هم ما را دید و آوردند به عجم قونسول هم مرد که
 بیعرضه بود و وارد سرخه آذربایجان که موسوم به اواج است کردند ارزته الروم که ما را فرستادند

یکی از فرزندان ایران را هم با ما همراه کردند او هم با ما وارد ایران شد در اینجا ما را دادند دست پسر علی
 ماکونی او هم سرباز آورده بود و از طرف ایران ما مورسره داری بود که اگر جنگ واقع شود از عثمانی
 مدافعه نماید شب بود خواستند ما را جس کنند حاجت توی چاه کردند هر چه من فتنه یاد زدم که من
 یوسف نیتتم من را توی چاه نیندازید فردا از چاه بیرون کشیدند پولی که داشتم همه اش یک لیره
 بود که پنهان کرده بودم کفش و کلاه هم را نشد و ختم چند برک خریدم آذربایجان را ما آوردند که سیاوش
 به عجم منتصر وارد اواج خان در اول حج نبود ما را بردند به سیاق پیش خان حسین خان با طه اراق زیاددی
 نشسته بود کاغذ را با او دادند فرمان او فتنه بسیار زیاددی سوارهای میر علی خان داد و از کارهای خدا کاغذ
 را خوانده پاره پاره کرد و دور انداخت من خوشحال شدم که کاغذ پاره شد و مرا نشناختند یک نفر دزدی
 با ما بود آقا حبشید آدم مؤمن مستقی بود اما دهن بست و پر حرف بود با او گفتم آقا حبشید یک حرف
 بتو میگویم قبول کن تو را بخون رب اعلی بر حرف نزن بگذار من سؤال و جواب کنم گفتم خیلی خوب
 چون قسم دادی نخواهم حرف زد آن مرد که خان گفت شما از کجا میآید گفتم از اسلامبول گفتم برای
 چه کار رفته بودی گفتم شنیده بودم که در اسلامبول پول خیلی است باین خیال رفتم که چهار شاهی پولی
 پیدا کنم آنجا که رفتم پسر سلطان روسیه آمد اسلامبول و آنجا را چراغان کردند ما قواعد مملکت را میبینیم
 و تازه وارد شده بودیم بعد از تماشا که برگشتیم که برویم بمنزلی توی راه ضابطیه ما را گرفت چونکه چراغ
 همراه نداشتیم ما را توی واپور گذاشتند و نفی با ایران کردند حسین خان گفت راست میگوید از آن دزدی
 که همراه بود خوشش نیاید من تو را هم ول میکنم برای خاطر رفقایت حالا بروید اما دوباره با اسلامبول بروید
 گفتم قربان برای چه بروم چه خوشی دیده ایم که برویم گفت حال منخص گفتم قربان نمیروم گفتم چرا
 گفتم من همان شما هستم من که چیزی ندارم گفتم نهارش بدید منتصری چیزی به ما دادند خوردیم یک خری
 هم برای راه دادند خواهیم برویم گفت خبر شنید از این راه بروید نستان میکنند ناامن است و ما را به نظر
 داد که برسانند بمنزل دیگر که ما را به اغیبت برسانند و نوکر خودش را با ما سواره فرستاد گفتم از اینجا تا

نوی اگر ذره از مال شما کم شد بگویند ده مقابل بگیریم گفتم قربان این دزد را هم بخشید گفت خبی خوب
او جسم برود مختصر با کمال احترام ما را بخوی رسانند در خوی دیگر خلاص شدیم حمام رفیقمان و آبی
خوردیم باز قفا خدا حافظی کردیم و گفتم من در ایران نخواهم ماند رفیق رفت بسلاسه بعد با به ارض مقصود
آمد و مدتی بود و قبل از صعود مرد . من آدمم به تبریز یکت روز در تبریز ماندم از آنجا آدمم برنجان در آنجا
که وارد شدیم شنیدیم که ۱۸ روز است حضرت اشرف و ابابصیر را شهید کرده بودند و خودم در راه
خیلی صدمه دیدم و بعد با همین حال آدم حاجی آقای اصفهانی همسرا ما بودند که از بیت الله برگشتند
و از هر جهت مرا شناختند من پاره بودم با کمال فلاکت توی قافله هم مراراً امید اوند بخیاال اینکه
این دزد است در رنجان توسط حاجی ایمان رنجانی مترل آقا سید اشرف رفتم و خدمت اتم اشرف
رسیدم اتم اشرف بسیار گریست آمانه برای پرسش بلکه برای ابابصیر ابابصیر حاش نوعی بود که روز
از مترش بیاید و مشغول میشد بتبلیغ تا اینکه هر دو را شهید کردند بخیاال من تاکنون در ارض زنی بخوبی مادر
اشرف ظاهر نشده و تفصیل شهادت اشرف اینست که اشرف توی باغ خودش کار میکرد است
بزرده بودندش ب حکومت به مجلس اشرف آدم درست معتبری بوده است و مردم میل بکشتن اوند داشتند
حاکم میگویی بریدش پیش شیخ الاسلام پیش او میبرند شیخ الاسلام می بیند که اقرار به بانی گری خودش
داد خواسته بود که پنهان کنه که نکشندش مادر اشرف را خوانسته بودند در مجلس اشرف را نصیحت
کن او آمده در مجلس خانه به پرسش صحبت داشته بود و بالاخره گفت در راه به آمانه کشته شدی
اولاد من هستی و الا اولاد من نیستی بعد از این پیش شیخ الاسلام برده بودندش شیخ اشرف را زیر
عجای خودش پنهان میکند و میگویی ایها الناس سید اشرف میگویی من بانی نیستم دست از من
بردارید و بروید دنبال کار خودتان سید اشرف سر خودش را از زیر عبا بیرون میکند و سزاوار
میرند که خیر من بانی هستم و هر طور میخواهید معامله کنید از طرف دیگر ابابصیر را هم گرفته بودند و
به امر حکومت در میدان سر بریده بودند قریب دوازده روز در خانه اتم اشرف ماندم و سبب هم دادم

روز آخر با صرار مادر اشرف در همان منزل استحمام کردم و نصف شب با مادر اشرف خدا حافظی کردم
با قافله همراه شدم و با حال تب و ناخوشی روانه شدم تا به سلطانیته رسیدم از سلطانیته هم حرکت
کردم تا به قزوین رسیدم در قزوین رقوم سمندر را ببینم و خیالم این بود که از قزوین بروم اصفهان و از
اصفهان به ارض مقصود . برادر حضرت سمندر موسوم به شیخ محمد علی بود که در قزوین بود و عاقبت
خودش را در اسلامبول مسموم کرد این اوقات در قزوین بود در قزوین با سمندر بود در عمر آدم باین معاد
ندیده ام در قزوین چند روز ماندم و او دادند تا خوب شدم در این بین حاجی ابوالحسن امین رسید و من
بنجیال رفتم بودم گفتند صبر کن حاجی امین برو حاجی از عکابر میگشت با هم آمدیم تا رقوم از رقوم به
کاشان از کاشان به اردستان حاجی امین رفت رو به نزد من رقوم میرزا فتحعلی اردستانی که آدم
بسیار خوبی بود که او را جمال مبارک (فتح اعظم خطاب میفرمایند) ملاقات کردم در سفر اسلامبول فرزند
در این سفر فتح اعظم (او را فتح اعظم میفرمودند) همراه من است و حال اینکه در اردستان بود یعنی در
عالم قلب و من پیش فتح اعظم رقوم فتح اعظم تعارف زیادی کرد و مرا برد منزل خیلی صحبت کرد و
میرزا فتحعلی مرا منزل خود برد و حال اینکه بچکس را منزل خود نمیرود . در آنجا حاجی محمد اسمعیل فرج رسید
و فتح اعظم گفت من فرج را خانه خود نمیرم و تو هم امشب بیا منزل آقا میرزا حیدر علی که یکی از اجداد
و من شب رقوم آنجا حاجی محمد اسمعیل از برادرش حاجی پرسید گفتم خیلی ضراب است او خوشش نیاید
فردا صبح تشراف بود من حرکت کنم اصفهان و از قزوین اعیان شده بودم و با مال میآدم صبح حرکت
کردم با اصفهان رقوم زن مرا بر زور شوهر داده بودند بزور که شوهرت بانی است از بچه با هم هم
خبر نشدم که چه شده اند فکری کردم که بروم عاقبت رقوم منزل عبد الصالح که از اجداد بود و در ارض مقصود
بود و او مادری داشت که حقیقتاً ثانی مادر اشرف رنجانی بود بجان آنهار رقوم که اشیاء را بر او
و صبح تاریک بود و شوهر خواهر عبد الصالح عبادوزی بود موسوم به محمد کاظم خانه اشتباعتی به بلوخی
آنها رفته در زدم کسی آمد گفتم به محمد کاظم بگو عجبای مرا بیاورد میخواهم بده بروم گفت آن خانه است

مختصرخانه آنها رفتم و آنجا دیدم تنگه کنه سی رسید همدی لقب را تازه از سرکار آقا گرفته و حال آنکه قبلاً آنست
 اسم نه المهدی بوده) آنجا خوابیده است آنجا حرکت کرد و احوال پرسید من نقل کردم و نفیدانستم او در
 چه خبر است سلطان الشهدا خبر شد و دو شب که گذشت مرا خانه سلطان الشهدا دعوت کرد و سید همدی
 تنگه کنه سی هم بود سلطان الشهدا دیدم منزل امام جمعه میرود چونکه ناظر او بود و همه کار دست او بود
 و هر شب و صبح منزل امام جمعه میرفت خودش تا صبر معتبری بود و پولدار ولی کارهای امام با و سپرده بود
 در بین آن راه با ایشان رسیدم ده یا پانزده نفر با او بودند من سلام کردم او هم جواب داد و میخواست
 با من صحبت کند مخلص من خدا حافظی کردم و ردشدم مردم دیدند که این با من که میشناختند خیلی
 خضوع کردند من رقم منزل ایشان و آنجا دیدم جمعی از دوستان هستند همه با ما تعارف کردند ما ششم
 طولی نکشید سلطان الشهدا برگشته محبوب الشهدا اخوی ایشان هم بود و توی یکت خانه می نشستند
 شب آنجا ماندم و صبح باز همانداری کردند آنروز هم بودیم بعد رقم منزل عبدالصالح آنجا خبردار شدیم
 که عکا تشریف برده اند من میخواستم زود بروم گفتند صبر کن دو روز بعد سلطان الشهدا رفتند بود پای
 بروی اردستان گفتم خیلی خوب و مقصودشان این بود که در اردستان پولی بمن بدهند رقم باردستان
 و سه چهار روز در اصفهان ماندم و کاغذ برای فحقی بردم و کار سلطان الشهدا را راه انداختم و آنها گویا
 تهیه پولی برای من کرده بودند مخلص باز برگشتم اصفهان و خانه عبدالصالح رقم باز سلطان الشهدا خوانند
 و تهیه سفر ما را کردند و قدری اسباب برای ما خریدند .

حرکت از اصفهان برای عکا

و اسباب خورده فروشی بود که همه جا کاسی کنم قدری اسباب خریدند و پولی هم بمن دادند قریب
 سه چهار تومان دادند حرکت کردم دسته ای هم بدرقه من آمدند و مراد کردند رویم پانزده روز اصفهان
 بودم زخم خیلی میخواست مرا ببیند ولی من نخواستم ببینمش که مبادا مضده شود و شوهرش بفهمد

و آدم بکاشان از آنجا به قم و در کاشان پدر حلقی خان را که حالا در امریک است دیدم اینها از آنجا
 امین الدوله مرحوم بودند آدم یکی بود چند شب کاشان بودم آدم به قم پیش اصفا نیهار فتم که از
 اصفهان تا کاشان هم سفر بودیم و آنها از آن پدر سوخته بودند من با آنها گم گفتم و پیاده بودم در قم
 دیدم مرد که مالهای خالی دارد و من مال او را گریه کردم و با او رقم هفتاد و بیست چار و در از نزد
 سلطانیته بود آن حوالی که رسیدم گفتند بسیار از بغداد میاورند و میبرند بطهران و قاضیه بود با
 ملا حسن و بچه قاضیه که نور الله پسر ازل باشد (قاضیه زن ازل بود و فاشه بود) و عسکر صاحب که از اجنای
 خراسان بود اینها را آوردند آنجا من مثل چار و در بودم و قاضیه را ندیدم و رستم رو بهمان در راه همان
 خیلی صدمه خوردم در بهمان در کار و انصرافی من مثل کردم و عقب چار و در رقم چار و در داری دیدم و
 مالی از او گریه نموده رقم به سا و جیلان و بیش از چهار ساعت همان نماز ما رسید به سا و جیلان
 در آنجا یک نفر اجاب بود که من او را ندیدم آنجا کار و انصرافی تا جبر نشین فتم و آنجا آدم قدری اسباب
 فروش کنم دیدم نوگری آمد و قدری اسباب از من برداشت و گفت بیا برویم پیش مگر کی و اینجا چند تا
 اصفهان که مرا میشناختند به مگر گچی گشته بودند که مال مگر کی دارد رقم پیش مگر کی گفت تو کجائی هستی
 گفتم اصفهان گفت کجائی بروی گفتم منیخا هم بروم راوندوس که مال عثمانی است گفت تو مال
 مگر کی داری گفتم چنین نیست ولی هر چه میخواهید بفرمائید حاضریم و مگر گچی را الوطی کردم کرسی گذاشته من
 نشستم و تعارف کرد و گفت اسباب را نوکرش آورد داد من گفتم نمیگیرم آخر دادند و خیلی تعارف کردند
 گفت من مگر گچی ام ولی هر کاری از دست من بر میاید هر کار داری بگو گفتم والله کاری ندارم و رستم
 سر بساط نشستم دیدم مگر گچی باشد آمد و دید چیزی نیست همانجا نشست صحبت کرد و رفت خان جی دید
 مگر گچی من احترام میسکند او هم من احترام میکرد در سا و جیلان هر روز مگر گچی پیش من میاید تا روزی گفتم
 من میخواهم بروم راوندوس گفت زور او بیخوش است و نشت میکنند من تو را جوری میفرستم که سالها
 راوندوس برسی در این بین دوست ما خواند آمدند خورده ریز مثل مقراض و قلمدان بخرند من با آنها

خوش رفتار کردم آخوند ما هم آشنا شدند و گاهی میآمدند تا اینکه چاروادار آمد گمرکچی اورا صدا کرد و
 گفت تو کی میروی گفت دوشه روز دیگر گفت خیلی خوب وقتی میخواهی بروی این شخص را باید بری این
 سپرده است کاروانسرا دارم سفارشش کردم من رقوم یا بومی خوبی بهشت تومان خریدم من کار خود را
 درست کردم و چاروادار میخواست برود گمرکچی دست مرا بدست چاروادار سپرد و قسم خورد که اگر موئی
 از سر این کم شود تو این ولایت نباید بیای کاروانسرا دارم سفارش کردم من فرش خریدم قالی ما
 بود با چاروادار رقوم و تذکره هم گرفتم چند تا هم سفریم داشتم دم حرکت آخوند های رنسیق آمدند و گفتند
 ما هم با تو هم سفریم ولی مطلبی داریم دوشه تو بکرباس دریم میهم تو روی حالت بیداز گشتم خوب
 بیار آخوند پیاده میآیند و آخوند هارثا گردن های شیخ عبید الله بودند که بعد با ناصر شاه یاغی شد
 و توی راه محترم بودند مختصرا رواندوس رسیدیم کرباس های آخوند را ادا دم و فرستند آنجا دیدم کسی نه
 گفت شیخ عبید الله تو را میخواهد رقوم آخوند را تعریف مرا کرده بودند و شیخ عبید الله خیلی تعارف کرد
 و فرستاد مال و اسبابهای مرا هم آوردند و گفت تو باید همان ما باشی گشتم ته بان مال دارم و تپنوم
 باید جانی تنها باشم گفت بسیار خوب فرستاد مشتری برای ما بستند و ما رقوم آنجا چند دفعه مرا
 خواست و خیلی تعارف کرد شیخ عبید الله توی کردها محترم بود که مردم بد ما من شیخ قسم منخوردند
 و کفش های شیخ سوگند یاد مینووند و بعد گفتم جناب شیخ من میخواهم بروم به موصل گفت صبر کن
 چارواداری دارم که راه موصل است میآید تو با او برو که راه شلوغ است چند روز صبر کردم چاروادار
 آمد و شیخ مرا صدا کرد و مرا به چاروادار سپرد و گفت این شخص را وارد موصل کنسید و کاخ رضایت
 باید از او بیاورید و خیلی سفارشش کرد مقداری تو تون گشتم رقوم برای خودم که به چاروادار بدیم
 به چاروادار با مرا توی بارخانه میروند و هر چه میخواهم میگرفتم و نهایت احترام میکردند باری وارد
 موصل شدیم و قبل از ورود به موصل در لب رودخانه از موصل خبر آوردند که آنجا بگیر می است و بر
 مال دار و برای صکر میگیرند و آمدند از من کاغذ خواستند گفتم هر کس میتواند بنویسد آنها هم سوادند
 نوشتند

آیدیم دم آب ما بتایق نشستم آیدیم تا بموصل دچاره و ادارها بر گشتند و آنجا رفتم منزل زین المقرین که
 در موصل منزل داشت چند روز آنجا بودم و از وقایع عکا پرسیدم گفتند تردد به عکا قدغن است گفتم میروم
 هر چه بادا باد مخلص حرکت کردم برای کرکوت از کرکوت بدیار بکر رسیدم و از آنجا بجلب رسیدم
 و آنجا منزلی گرفتم و آنجا یک نفر اجباب بود که حکاک سنتی بود با او دیدن کردم محمدی بود بغدادی
 و از اجباب بود که در موصل بود او هم پیش تبصه عکا رفته بود و گفتند توزو در و باد میرسی و او چون
 عرب بود با او در و درود بجاکسخت نمیگرفتند محمد را در طلب دیدم محمد پدرش متمول بود ولی برای
 ایمان او بیرونش کرده بودند و پیاده میرفت من بآن اجباب گفتم میخواهم مالم را بفروشم گفت من میخواهم
 گفتم خیلی خوب او هم فروخت بهمان هشت تومان که خریده بودم و حال پیش می آرزید از آنجا مال گرایه کردم
 تا دم بصره رفتم رسیدم آنجا توی کشتی نشستم و اجناس را همه فروخته بودم و در بیروت توی کاروانسرای
 رفتم که معروف بجکه قاضی بود این محمد اینقدر تند مزاج بود که خندا داشت و من چند نفر تند مزاج را
 دیده بودم مثل نبیل زندی و محمد مصطفی بغدادی که آتش بودند فهمم همین طور بود بیروت رفتم خیر خورکی
 گرفتم آوردم آدم محمد تند مزاج دو کور غش بمن داد و گفت تو سگی من گوش دادم و گفتم آقا محمد بیجا
 نام نجویز دعوا وقت داریم همه وقت میشود کرد حالا بیایان بنجر این خنده اش گرفت و آمد مرا بوسید
 گفتم خوب حالا بگو بینم چه خبر داشتی مختصر دیدم خیالات کرده که من با او دوستت دارم یا پول فلان
 از او میخواهم مختصر حد خواست و من دوسته تیکه اسباب بود که باید در خانه مبارک بد هم و در بیروت
 بفکر اقدام که چیزی بخرم و بنیال و بهانه کاسی وارد عکا شوم و یک جبهه اسباب خریدم اسباب متفرقه
 خزانی و بلیط و اپور گرفتم توی کرک ما را معطل کردند آقا محنت در آن وقت تو معطل نشو تو برو او وقت
 توی واپور ما اسباب کرک کردیم در این بین بتایق بادی
 میرفت به عکا .

ورود به عکا

با ورقم و بیلیط و اپوری خود شد و وارد عکا شدم شب بود و آقا محمد را و اپورشتابی به یافا برده بود
 من شب زرقم پایی مسافره خانه و حاجی عباس بود از اعراب بغداد و آخر ناقص شد آن حاجی عباس
 میخواست به عکا برود او در بیروت میخواست برود گفتم تو در عکا نگو استاد محمد علی میخواهد بیاید و من هم قریب
 شست تا کاخ عریضه از عجم بزور داده بودند و اینهارا من بپایم بسته بودم چونکه نقیضش میکردند شب توی
 سحر بودیم و اپوری از طرف دیگر آمد به عکا (از اول سرگونی من تا حال که به عکا رسیدم کیسالم فاضله)
 و من شب در سحر بودم تو همان قایق و اپور که آمد حاجی عباس بر عکس سفارش من حضور سرکار آقا عرض
 کرده بود که استاد محمد علی بیاید و سرکار آقا فرستاده بودند که استاد امرور میآید ازضا لباسها
 من همان لباس قدیم ادرنه بود و جعبه را هم از قایق گرفته بودم و دم دروازه پیاده شدم دیدم چندتا
 اجباب آمده اند من هم داخل آنها شدم و لباسم مثل آنها بود ضابطیه نفیضه من تازه واردم و آنانیکنداشت
 و ضابطیه آمد با جبا گفت که بروید توی شهر من گفتم اسباب دارم گفت بردار برو زرقم یکسر تشبیه جمالیار
 مرا خواستند من با سبهارا توی تشبیه گذاشتم و زرقم بالا شرف شدم روی پاهای مبارک افتادم و توی
 اطاقی بودم که اطاق میرزا آقا جان میگفتند بعد فرمودند استاد محمد علی جای تو خالی نبود تا بنی ما را بجا
 آوردند و حالا بدیع آمد اینجا و اذن دادیم آوردند و دیدمش و آوردمش توی اطاق میرزا آقا جان و من و او بودیم
 و او را مثل گره نارش کردیم و ولش کردیم ما با او گفتیم که با هیچکس آشنائی نکند و منزل کسی هم نرود با کسی
 دوستی نکند و لوح را برساند شاه او هم رفته بود پیش شاه و در شکارگاه روی سنگی نشسته بوده است و کاغذ را
 بنده نگاه داشته بود و کاغذ را نداده بود و گفته بود خود شاه باید بدیم شاه خواسته بود و رفته بود
 کاغذ را شاه داده بود او دیده بود که مال باسیاست گفته بگیرندش شاه خیلی متغیر شده بود و هر چه از
 او پرسیده بودند او اظهار ایمان کرده بود و چیزی از رزقش نگفته بود آخر کشته بودندش بعد فرمودند

حقیقت این کار موافق کیف مایه بود ، بعد از شادت حاجی محمد رضای شهید هم فرمودند چند نوحه که این خون
 هم مطابق آنچه مایه خواستیم رحمت و میفرمودند خون بدیع و حاجی محمد رضا مطابق میل مایه بود ، مخلص
 تفصیل حکایت بدیع را بیان فرمودند و مرامرض کردند من رفتم پانین توی قشله بودم و پولهام را بسته دادم
 میرزا محمد قلی که حضور مبارک بدید هفت لیره هم جنس در بیروت خرید بودم میرزا مهدی کاشی خواهری
 داشت که میخواست او را بطلعت مبارک بدید با اسم اینکه در اندرون باشد خدمت کند و این خواهر در بغداد
 بود وقتی که حرکت فرمودند او را در اندرون بعد از پیش بر او رش گذاشتند و بزنی قبول فرمودند میرزا مهدی
 عریضه عرض کرده بود که من میخواهم پیام و خلی را جا کرده بود و عاقبت میرزا مهدی و خواهرش بدون
 اذن آمده بودند که بیاید به عکا جمال مبارک مرا خواستند و فرمودند استادم محمد علی باید بروی پیش
 پاشای حاکم عکا و هر چه من بگویم آنجا بگوئی گشتم چشم فرمودند بگو من همراه عیال بودم و عیال مال طلعت
 مبارک است و من پیش آدمم حالا من بی خرجی مانده ام و چند روز است در قشله مهمان هستم و میخواهم غنای
 بفرمایند و اجازه دهید که من کاسبی بکنم منم پاشا همینطور گفتم گفت خیلی خوب برو کاسبی کن من این حرفها
 که شنیدم کفنی کردم آدمم عرض کردم بنده نمودند بزودگان بگیر و مقصود این نیست که تو پول پیدا کنی مقصود
 اینست که اینجا تبه دکانی با اسم حق باز شود و در عکا دکان گرفتن مشکل بود از قضا دکانی همان ساعت بود دکان
 گرفتم و اسباب خرد را که داشتم بردم آنجا میفرستم فرمودند که خورده فردشی بکن چون در شراب خوب نبود
 فرمودند هر روز چهره بود آنرا هم ببرم از بیرون آب بیاورم من هر روز آب برای در خانه میبردم در آن
 هم این کار آب با من بود و حالا آن آب توی شهر عکا میاید . برگردیم به ادرنه ، ازل بعد از اظهار آن
 حرف بن دیگر تقریباً قدری افشاشد و متصل شد جمال مبارک جمیع لوازم منسفل حتی شمع و ازمس و
 فرش برای او فرستادند با قدر ویش را در ادرنه مرخص فرمودند و بعد درویش صد قعلی را فرمودند که
 همه روزه برود در خانه ازل و هر چه میخواهد بگیرد همینکه فصل شد و برادری ازل تمام شد درویش دیگر
 نرفت و گفت بعد از این دیگر نمیروم چندی گذشت برای همه خدام توقع نازل فرمودند بنحله

برای میرزا محمد کا زرونی که از سامون آمده بود به اذن نازل فرمودند و در آن موقع سید محمد را محض
 فرمودند و خرجی دادند و او رفت میر محمد توفیق مبارک را وقتی که خواند گفت زهرش را بمن سخت
 (خوبی داشت) این را گفت و رفت پیش ازل در موقعی که فصل شده بود و گفته بود صاحب ماطلت
 مبارک ادعای لمن الملکی میکند و میگوید همه باید در تحت امر من باشید و اینم توفیقش که برای من نازل
 کرده توجیه میگوید ازل گفته بود من را حضرت اعلی جانشین خود مقرر فرموده و من جانشینم مارا
 سرگردان نکنید شما نیز میگوئید ایشانم ادعای کلیه دارند بیاید بشینید و باهم معلوم کنید ازل
 گفته بود من حاضریم که هر نوع بخواهند معلوم کنم میر محمد آمد در خانه بمیرزا آقا جان عرض کرده بود میرزا
 آقا جان عرض کرده بود فرموده بودند من حاضریم و جانی را هم دست را بدهد که من باشم و او پرس که آنچه
 تا معلوم شود و در این موقع خانه مرد بقالی را اجاره کرده بودند تشریف داشتند و تا خانه ازل خیلی راه بود
 میر محمد رفت باز گفت که باید جانی معین کنی و تشریف میاورند صحبت کنید او فکری کرده بود و گفته بود
 در مسجد سلیمان خوب جانی است آنجا میایم و حرفمانرا میزنیم میر محمد باز آمد عرض کرده فرمودند
 بسیار خوب کی میاید باز میر محمد رفت و از ازل پرسیده بود کی میائی گفته بود فردا ظهر میر محمد آمد عرض کرد
 فردا ظهر طلعت مبارک پیش از ظهر از اندرون بیرون تشریف آورده و به منظور آیات نازل بود و فرمودند
 به مجلس ما بمن نیاید و کسی نرفت و راه تا مسجد سلیمان سلیمان خیلی بود میر محمد در خدمت مبارک رفت و تشریف
 برده بودند جامع دیده بودند ازل نیست (اسم ازل را میرزا علی گذاشته بودند برای ملاحظات)
 قریب یک ساعت تشریف داشتند که نیامده بود میر محمد رفته بود که مرد که سیاهی گفته بود برو میایم
 و دوست دهنه رفت و او نیامد و گذش معلوم گشت بعد از دو ساعت یا بیشتر میل مبارک از راه بازار
 تشریف آوردند و باز آیات نازل میشد و تشریف آوردند و فرمودند گفت میایم و مرد که نیامد میر محمد
 توی اجباب دست گرفت که این مرد که دروغخواست و نیامد میر محمد را محض فرمودند رفت
 اسلامبول ازل چندی که گذشت قریب دو ماه از واقعه مسجد که گذشت زرش را که مادر احمد و حمید را

بود رفته بود اسلامبول براین دولتی و شکایت کرده بود که ما را مدتی است جمال مبارک دل کرده اند و ما را
 نه خرجی میدهند و نه چیزی مابقی شام و بی خرجی مانده ایم گفتند بودند تو برو ما درست میکنیم بعد از سرای منقش
 آمد و طلبه را اظهار داشت و آمد که معین کردند جمال مبارک بعد از فصل پولی را که از سرای میدادند قسمت کردند
 و از برای میز را موسی و سیسرا محمد قلی مشد با اندازه کفاف میدادند با جتا هم میدادند مثلاً بمن ماهی پنج
 مجیدی و بعد از وضع همه خودشان از ل میماند قسمت جزئی را برای خود میفرمودند میسر را آقا جان بدید
 و باقی را زیادتر از همه بازل میدادند مخلص دفاتر را منقش معلوم کرد و دیده شد شکایت آنها کذب محض
 از ل بعد از فصل خود نوکر گرفت و بجز از سید محمد که بعد از قمرش از مولوی خانه به پیش از ل رفت و به
 پدر سوختگی تا مال او بود کسی پیش او نبود و دیگر هیچکس نرفت مگر حاجی ابراهیمی بود از اهل کاشان و این
 در آنجا داخل متهر با بود و از بغداد بی اذن با ما همسراه شد این حاجی ابراهیم در منزل اجتامترل داشت
 ما در منزل خرفجان علیخده بود یعنی سوا جب میدادند ولی خودمان تو خودمان گذران میکردیم و این حاجی ابراهیم
 دزدکی بطوریکه ما خبر نشده بودیم پیش از ل رسید محمد میرقه بود و میآید بود ولی هیچ خبر نداشتیم رسید محمد و
 از ل با او قرارداد داده بودند که ما تو را بعم میفرستیم سید محمد گفته بود تو قیامی حضرت از ل بنویسند بر
 و منم صورت و قیام را بنویسم تو بعم بر و بهر ولایتی بر این مرد که آهنگ را پنجه بودند صد فعلی در پیش
 وقتی پیش از ل میرفت و میآید نوکری میکرد همان اوقات از ل از عجم پوستینی خواسته بود و برایش آورده
 پوستین بسیار خوبی بود و اول خدمت مبارک آوردند فرمودند خوب است و به درویش فرموده بودند بده
 به از ل و او برد و تسلیم از ل کرد آن حاجی ابراهیم را خرفی و بر جی داده بودند و تبتیه کار کرده بودند و توقیعا
 حاضر نموده بودند و دستورات لازم با داده بودند و خواسته بودند را بش بنید از ل برو و جمال مبارک
 پس از خروج از خانه امر آنه دل کردند و بجز و گذاشتند و مخصوصاً حتی بعد از فصل از ل در راستند
 و صریح فرمودند کسی نیاید کسی را راه نمیدادند و ما بحال خود میچرخیدیم .

قبل از خروج از خانه امر آنه نجفعلی نوکر را مخص فرمودند رفت عجم و بعد در بیت مبارک فقط محمد ابراهیم

زنجانی و میسرز آقا جان بودند و پس بعد از رسیدن محمد بنای حرف زدن را گذاشتند سید فخر برزق
 و سوره میگرد و توی دکان عجم با میرفت و بعد جمال مبارک فرمودند در را وا کنید هر کس میخواهد بیاید و بر
 نه، بیرون شهر از یک چایز یعنی بیشه که درخت زار بزرگی است و عمارت سلاطین قدیم آنجا است و
 خیلی هم وسیع است اینجا من روزها میرفتم دم قبرستان آنجا تماشا میکردم جای خوبی بود نهری داشت
 من میرفتم راه میرفتم و از اجبار راهم کسی نمیدیدم روزی کبکال محزونی رفتم توی چایز و پای درختی ایستادم
 بودم و این درخت هم چهار بود یک دفعه دیدم سحر کار آقا آن طرف آب تنها تشریف میاورند این درخت
 من تا دیدم خود را توی شکاف درخت قائم کردم بملاحظه اینکه شاید نخواهند با من گفتگو کنند چونکه
 در خانه میرفتم میسرز آقا جان هم توی بازار که ما را میدید رو میکردند دیدم قدری که گذشت سرکار
 آقا تشریف آوردند در این شکاف فرمودند استماد عرض کردم بی فرمودند بیا بیستم رفتم بیرون
 بنا کردم بگیره کردن ایشان قدری تسلی دادند و شروع فرمودند بعنایت کردن من شکایت از هجران
 کردم من فرمودند خیر شما در ظل مبارک تربیت شده اید محزون نباشید (قور باغهای توی آب صدا
 میگردند) فرمودند برو تو هر چه هستی مستقیم باش حرفهای مردم این صداهای توی آب است باری
 قدری گردش کردند و تشریف بردند منم از این طرف رفتم بمنزل خودمان و قدری تازه شدم قریب
 دو ماه جمال مبارک در را بروی خود بستند و مقصود این بود که هر کس مستقیم است بماند و هر کس رقیب است
 برود و بچکس تنزل نشد حسنه حاجی ابراهیم علیه ما علیه در پیت داشتند و جمال مبارک ما را خواستند
 که عصری بیایند ما همه عصری بنیت اجتماع رفتیم آنجا و توی بیرونی تشریف داشتند و در بیرونی را
 وا گذاشته بودند و خود پشت سماوار چائی میرختند و بچوقت دیگر بسج و واقع شد که خود چائی بریزند
 ما تا هیکل مبارک را دیدیم شروع کردم بگیره کردن تسلی دادند و فرمودند چرا گریه میکنید من بهم گریه
 برای چیست فرمودند بنشینید نشستم و سماور روی زمین بود بدست خود چائی ریختند و یکی یکی چائے
 پیشخدمتی میسرز آقا جان خوردیم بعد پاشند و تشریف بردند اندرون و بعد در نزدیک بیت مبارک

خانه برای ما خود گرایه فرمودند و اجابه آن بیت آیدم و کفیمان چاق شد این خانه بالا و پائین داشت
 و خانه اش هم مطبخی داشت و زمین با بر زیاد داشت کم کم گشت کار کردیم و چاهی داشت که از آن
 آب برای گشت بالا میکشیدیم و آب هم شیرین و خوب بود از فردا توی آن خانه شروع کردیم باغچه
 ساختن و باغچه های خوب ساختیم و تعریفی بود و هر روز هم آب میکشیدیم و متوجه میشیم سر کار آقا هم
 با درندنی پانجلی آمیزشش کردند یک وقت مثلاً میدیدیم نایب الحکومه را میاورند آنجا و یا پاشای
 آنجا را و ما هم حصیری داشتیم میانداختیم چایی میل میفرمودند و صحبت میکردند بعد تشریف میبردند حسین نامی
 را که نسبت زرندهای بان خود آورده بود در این خانه بنا خوشی گفتی که که بمه بدنش سوراخ سوراخ شد فرد مقصود
 توی خانه من بودم و درویش روزی که حسین ناخوش سختی شده بود گفت استاد محمد علی من میخواهم
 آقایان یعنی سر کار آقا و میرزا محمد علی و شخص حسره و میرزا بدیع الله و میرزا ضعیف الله که از متولد شده اند
 بودند بسینم و میرم مادر (باوشوخی مادر میگفتم) تو دروغی میگوئی نمیسیری پدر سوخته (شوخی داشتیم)
 عهد کرد که بینه و میرم آدم خوبی بود و خلانی از او دیده نشده بود من رفتم تو در خانه عرض کردم سر کار آقا
 که حسین حال ندارد و ناخوش است و همچو میگوید آقایان تشریف آوردند آنجا و با او صحبت کردند و بعد
 بعد من گفتم مادر تو عهد کردی بمیری حالا بمیر گفت یک کار دیگر برای من بکن و بعد یا هر حرف داری بگو
 گفتم بگو گفت بزومش آقا محمد باقی و توهی و یک سیر تنباکوی عطری بگیر و یا من قلیان بکشم من رفتم
 و تنباکو گرفتم و آوردم (در آوردم گاهی قلیان میکشیدند و سر کار آقا هم دست میگریقتند و بعد در عکاکا
 سوقوف فرمودند) و قلیان چاق کردم و کشیدم و گفتم نخواهم مُرد تازه حیات پیدا کرده ام مخلص ما
 میگوئیم باید بمیری و او میگفت نمیرم باری سی چهل روز ناخوش بود بعد مُرد و سوراخ سوراخ بود من
 گفتم درویش اینطور نمیشود بغتال داد تو آب بکش من قدری میخورم بعد میدهم بغتال قدری شستمش
 بعد دویم غتال هم شست و دفن کرد در این بین بعد از باز شدن بیت مبارک حاجی محمد ابراهیم هم
 میآمد و یکت روزی او آمد بیرونی مبارک و حال سفری داشت و چنته داشت که میخواهد برود باری

بسیرا آقا جان گفت که من چندی است پیش ازل دستید محمد میروم بسینم چه میگویند رتقا هم خبر ندارند و حاله
 مرا مأمور کرده اند بروم ایران تبلیغ کنم و توقیعات و کاغذهایی بمن داده اند که ببرم و من میخواهم بروم
 و قط میخواستم بسینم اینها چه میگویند فرموده بودند که بروید بجای ابراهیم بگویند که آنچه با و داده اند
 بدون اینکه باز کند قسمی که مأمور است برود ایران برساند این حاجی ابراهیم را گفتند باید بروی او هم
 من هیچ جانم بروم و این شخص حیوانی که از ما بودند و بهائی بودنش معلوم نبود و از آن کاشی با می عرت
 بود و او رفت دست محمد و ازل گمان میکردند رفته است و کم کم نوشتجات ازل را سپید و اگر کرده
 راتمانه با مر مبارک دیدند آنچه که اتفاق افتاده و خود کرده نسبتش را بحال مبارک داده و نوشته که مرا
 میخواهند بکشند من نهانم فقط دستید محمد گاهی از من خبر میگردد حتی پوستینی را برای ما فرستاده اید بمن
 داده اند درویش که خود پوستین را داده بود میگفت ای وای پوستین را که من دادم بعد طلعت مبارک
 چندی که گذشت از این خانه که خانه رضا بک بود تشریف بردند بخانه آن ثقال که بیرونی نداشت ولی
 اندرون خیلی خیلی داشت و تمام بود جز همان بیرونی که نداشت و سرکار آقا کاین بیرونی ساختند تا
 هم در خدمت بودیم مثل پیش روز تمام تمام بودیم و توی فتوه خانه بودیم خدمت میکردیم و همه جا شها
 سرکار آقا تشریف میبردند منم سسره بودم و حاجی ابراهیم هم بود بعد منم سووند برود بجم و خرجی با و دادند
 او رفت و همان اطراف اوزنه بود تا بعد آمد به عکا در این خانه بود که مشکین قلم و سیلح و همراهان نشان آید
 و بعد تفصیلی که ذکر شد اصرار نمودند و حاجت جمال مبارک فرمودند خوب بروید و رفتند و گرهار شدند
 و از همین خانه بود که ما مالما را بردیم و بعد سرگون شدیم و در همین خانه من هر روز از بیرون میسر قتم
 و آب میاوردم روزی آب آوردم توی بیرونی گشند آقا جمال بروم جردی آمده است من توی اطفا
 رفتم دیدم جمال در گوشنی نشسته است و عجایش را بنحو پیچیده و عمامه گنده فی هم دارد و دستی هم از جا
 بیرون آورده که بسپنج مینود که اگر بنواهند بوسند ممکن باشد و هنوز مشرف نشده بود ولی سر آخوند غریبی
 بود من رفتم در را و کردم و بنیال خود خود را راند و همه چیز میدانستم من رفتم تو و الله ایهائی گفتم و رفتم آن بالا

نهم با کمال بی اعتنائی بعد در از کشیدم و دو باره پاشدم و نهم مخصوصاً محض در هم شکستن او که در بیرون
 مبارک باد کرده بود با کمال تقمیر این بی اعتنائی را کردم و نهم و قدری باین نگاه کردم و گفتم احوال شما
 چگونه است اوسری تکان داد و منم پاشدم رفتم سر کار خودم تا عصری که نباشد مشرف بشود آمدند
 خبر کردند که آقا جمال بیاید من آمدم گفتم آقا جمال بسم الله پاشد آمد منم هم برای آوردش توی اندرون
 و بیخ اندرون از پتله با بالارفت و منم رفتم دم در ایستادم و این مرد که بهم رفت و قدری خود را لرزانید و
 یکدفعه افتاد (بازی در آورد) جمال مبارک جالس بودند آقای غصن طحینه آمدند که حرکتش بدست
 جمال مبارک فرمودند کارش نداشته باش خودش پایشود کم کم پاشد نشست و باز پاشد سرپا میش
 فرمودند و بیانی نفرمودند آقا جمال آمد پائین تا چند روز بود و بعد مرضش کردند و این مرد که از اول
 خراب بود و مقصدش ریاست و آمد ایران و مشغول تبلیغ بود اما تبلیغ بخودش باری مالهار آوردیم
 اسلامبول و سرگون شدیم همان موقعی که باشکین تسلیم در حبس بودیم کاغذی میزرا آقا جان نوشته بود
 که غلب عبارات مال طلعت مبارک بود و بهر یک از ما با عنایتی مخصوص فرموده بودند مثلاً من فرموده بودند
 که از روزی که توفیق ای هر روز سر من در دست کسی است من خیلی کیف کردم مخلص این کاغذها را
 محرمانه در حبس بارسانیدند اما جمال مبارک برائیه حکومت نوشته بودند که ما این داریم
 و از انوار و قصاب قرض داریم و پول اسبهای ما را بدهید تا قرضمان را بدهیم
 و برویم و تا پول را ندهید نمیتوانیم برویم .

تمام